

حمد بید و شای بید و دو سپاس بقیاس خداوندی را که جمیع ارباب
 حافظان اوراق پیر و نرس سلطان را دوست بی مانند بی که
 رفیع بنیان ایوان سبع سربات طباطبائی نشاند عرفان حکمت بی
 او حکیمی که طوطی شکر خای با طوطی انسانی را در محاذ است آینه خالی
 و این سمانی با دای و دلکشای آن من اسپهان لعل که با کردی
 که بیل و شان سزای خوش نوای ز باران و قفس تنگ و بان بقوت
 اودان ستیم در ترنم و تقسیم آن من لعل که آورد **نظم**

<p>در کلام در وصف برهان بنهاد در انجمن سخن در میان بنهاد در کان طبع لعل سخن بیکران بنهاد</p>	<p>آن بنده پروری کند این همه آستان با نر ز لطف غیب خدای لطیف در بحر سینه و میخانه بی پرویش</p>
<p>فی النعت و جواهر منظوم صلوات فی نهایت و زواجر مشهور نجات بی مشاه و قایات نشان روح پرستوج و صد شرح زبان آورگی که ندای جان فزای انا افصح العرب بمباح و مجامع طالیان و آسیان در سینه ما نسیم نسیم روح پرور و نعت فی من روحی مشام جان زنده دلان برود چهار استطر و روح گردانید و گوش پیش و لمسار بدر خواجه جان فراد غر خواجه بجز نهای اوقیت بجامع الکلم کرام و در ز شاد ساخت و صدای صدق فزای و ما یطلق عن الهمی ان هو الا و منی یوحی در کافق و افتر انداخت معنی خاتم رسالت و علم منظم براعت و بافت صادق برمان من القرآن و می اذ که تصدق بیوان و ما عکنا و الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده اصفیاء</p>	

محمد مصطفی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات بیت محمد ککلال تا ابد
 هر چه هست بآرایش نام او نقش است دور و دیکران و تخت
 بی پایان بر اوج طیبیه و اشباح طاهره جا سیر آل علی التوال علی بن ابی طالب
 و مشاییر جمال و احباب او باد شعر بزار آفرین از زبان آفرین
 بر او لاد و احفا و او جمیع کسند و شترام عبادت و خش نیز کام مجاز
 و استنات را این ترین بر بنا و دور میدان بیان جولان نمود و اند
 و بچکان فصاحت و طاعت کوی پسر مندی و سخن دانی از فضل
 و ادبای تقاضی و ادانی دور بود و ماصدای صیت رسالت و نه آ
 صوت جلالت محمد رسول الله و الهیین معاشدا و علی الکفار کجود شرح
 اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانید نذسان لسان و تنج بیان
 الشعراء عظیم القادون از نسبت جلال در محمد ککلال و جبت بانند
 مشاییر کالتیف القفال بیکام تقدی و جدال و معارضه بمقابل
 ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل حال کشیدند که لایا تون بشکوه و لو

گمان بمبعض بعض ظیراً بیت متفرق در و و ثنا با و جان نشان
 آثار و زرافروغ پر و شمع ماضیاً به خصوصاً امام الشارق و اللغاب
 و جامع اصناف المعارف و الحقایق تامل کل کلام اشهد الله
 اشهد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰة و السلام و الحقیقه
 و الاکرام شعر ششش که سحر کار و در فطرت بود و بعضی وجود و سحر
 ز خلقت انسان به کرمی که زلف قدیم لم یزلی به حدیث نقیض گشته
 زیور قرآن به امیر ملک ولایت که شد ز سبب حال به برای رحمت او سینه
 نطق زبان به بر تعداد آن در شش بلاغت و جوهر بیان روز بازار فضل بر
 مادران خط سخن و شهسواران زکاء فطس سالکان سلاکت نظم و شعر
 و مالکان مالک و قایق شعر پر شیده نیست که گوهر سخن در اصل خویشین
 عیسی و با صفاء کلام منظم تمیز نفس خرد عظیم و کران به است در و کان
 مسکن هیچ متاعی از آن کران مایه تر نتوان خرید و در بازار او و اراج
 بضاعت از آن بار صفت تر نتوان دید میرنی خرد و انهدی غیر از آن

بهست اول در بنیاد و در تشبیه فکرت و از میان ترازان صورتی و پر
 خیال بیخ نمود و وزن و مقدار این در شاهاواره اذا الاخره است
 کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشاسته بجز صیرفی عاقل و

فی الحقیقه بیست	اگر بدی گوهری در اسی سخن
-----------------	--------------------------

آن خود آبدی بجای سخن و بهر سیدان لا یقطع الا بسو
 الاذ بان و میزان لایرفع الا بایدی بصایره البیان اما نقض
 اسالیب و تنوع تراکیب نغمه و شربیه و بشیار است و تفاوت
 حالات سخنوران و بتاین در جهات همنز پروران بحسب مناسبت نغمه
 و طباع و رعایت موافقت رسوم و ادعای و تفصیح و کتین و تحریر
 و تقریر و تقرین و آفرین با اعتبار مقتضیات مقام و استناد ابهام
 ایشان از ارض و استناده به کام آریا و کلام فصل و وصل و تعریف
 و تکیه و تقدیم و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تلمیح و ایجاز و طعنه
 و در هر باب جلد پانزدهم در مشکلم علی الحقیقه بر رعایت این قسطن

سنتی تم قبل میں البیان ان بظالم همان استسلم و اسناد و می بطر
 القول و سید اند بل همان سلج المراد بالفاظ اعیان و اصحاب و اوشا
 ما هر چون بکجه این نکته برسد و بر حثیت این قضیه مانتف کرده و در شمار حجاب
 و انصارت کبر و در جمال مقال او طراوت پذیر و بکجه می که یک بیت او
 مناب قصیده باشد و یک غزلش خایم مقام دیرانی کرده و بقوله حکمتی
 اطلاع یابد و یک رباعی از ربیع سکون مخرج ستاند نظم

کلیج دو عالم بقتلم و کشند	قاصد سنجان که علم پر کشند
نیر زبان مرو سخن سنج راست	خاصه کلبه می که در کعبه راست

مخلص این کلمات و مخفی این مقدمات ذات شریف علی صفات
 مولانا الاعظم المرحوم المبرور من نسل العلماء استا و نجا بر الا و با
 سعدن لطایف الروعانیة مخزن سارفنا البتجانیه شمس المله و الدین
 محمد الحافظ الشیرازی است طیباً فقد تربته و رفع فی عالم العزیز قبه
 که اشعار آید ازش رشک چشمه جوان و نبات باکاش غیرت جور و غلمان

ابیات و لایزش تا بحسب سخنان سبحان و معشای سحر و لطف آینه‌ش
 منسی احسان حسان بود که نظم الجلال در وصف الجبان آن انوار و صیب
 الرقاد ذاق عوام الملقط متین شیرین کرده و در آن جان خوان
 بسنی مبین نکین داشته هم اصحاب خابره بر رخ ابواب استنالی
 کشود و هم ارباب باطن را از مواد و استنالی افزوده و در هر وقت
 مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غیب لطیف گفته و معانی
 بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در ریح بنشای
 درج نمود و گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاوه معاشفت
 و نظر بازی داشته همیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده
 گوید بیت بشو و راق اگر به در سالی نه که علم عشق در دفتر
 نباشد نه و گاه در روی کشان مصطفی را درت را بلا از دست
 سپردینغان و مجاورت بیت الحرام خرابات تخریب کرد که
 بیت تازمینانه و می نام و نشان خواهد بود سراخان که پر پر

بخان خواهد بود؛ انانست سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیما
 نسمی سلسبیلآ دار و خام و عام را شامل و شایعست و انانست و انانست
 فیض نمایندش اقامی و ادانی را لاج و ساطع نظم مشور و سحر ملائمت عقده
 و رزبان ماطقه نمکده عقد منظم فکرش و وزن متاع بحر و کان برده
 و رشحات بیابح زمین و قنادش حدایق مجلس این را بزال سعید و بی اللام
 کل شش می صفت نصارت بنجیده و نغمات گزاره فکرش در ریاض جانناستی
 آیه و نغمت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انقاس سراج
 دل برده و احیات تازه داده و کلیم کلام سحر نظامش در طور سخنوری
 بد و سپینا نمود و کونی که هوای بریح کسب لطافت از اخلاق او کرده و
 عذار کل و نصرت زین به طراوت از شعر آید بار او گرفته و قد شش و وقاست
 در بوی سر و آزار و اعتدال و اتم از از استقامت راسی او پذیرفته است

حسد و پیری ای هست نظم بر جا	قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است
بی تکلف هر دو که هر می تکلیفیت را موجود بود و از بهر زینت و در شکران	

خلوت سزای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خوراجیکس
 و کسوت عبارت و طبع استعارت آراسته دید زبان بدعوی کشت
 گفت شعر دور جزین گذشت نوبت است چه کسی خورده و نوبت شد
 و ما خالو کمالی بختاری در جهانی در آویخته دور مجلس عام و خلوت
 خاص پادشاه و کدوا و عالم و عامی در بیستای شعبا و شور با بختی گفته

ساخته خلوت نشین و دشمن بیجا باشد	از سر میان گذشت بر سر پادشاه
----------------------------------	------------------------------

و چون از شایب شبست و خایب شتوت مصون و محروس بود دست
 تصرف بیکانه بدامن عصمتشان برسد و دامن چادر غفلتشان از کسی بگریخت
 خیانت فرود کشید و در خسار احوالشان از غفلت عام و خجرت ملین در مصون
 عصمت و حرز غفلت محفوظ بماند بیست کر سن آلوده در این چرخ عیب
 به عالم گواه عصمت اوست بی نابین خولهای جا بگوشش بادنی
 در تی بجد و اقالیم خراسان در گستان و هند و سستان رسیده در خواب
 سختمای و پذیرش در اقل زمان با طراف و کانف عراضین و آذینان

سرکشیده قد و سبب الی کج و ذی سبب المسح سماع صوت بان بی غزل شور انجیر او
 گرم نشدی و بزم پاوشانان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زینب بخت
 نیافتن بلکه ایسوی شتاتانان بی دلوز شوق باو نبود می و سسر و درود
 می پرستان بی غلط ذوق او رونق مگر نمی چنانچه و تمثیل این مثل که پیشتر

غزل سزائی محافظ بدان رسید	نوامی نغمه نابید را میر و از یاز
چو شعر عذب روانش زیر کتی کردی	هزار رحمت حق بر روان محافظ با

دل محافظت درس قرآن و موازین شعر سلطان و تحفه کشف و مسباح
 و سلاله مطالع و مفتاح و تکمیل قوانین ادب کتبیس و او این عرب از جمیع
 ابیات و تغلیاتش باقی آمده و از ته وین اثبات سبب است و این
 مسود این اوراق غنی است و سبب اعلی امام محمد کلذام در سر کاه
 مولانا استید ما انسا والبشر قوام اللذ و الله ین عبد الله اعلی الله
 در جات فی اعلی علقین بکرات و فرات که بنوا کردی در اثنای محاوره گفتی
 که این خواهد فراید احمد در یک نغمه میاید کشید و این غرور را بود یک

می باید پیوست تا قافله زبید وجود اهل زمان شود و تمیذ و شایع و در سال
 در آن کرد و آنجناب حواله رخص این ترغیب بار استی روز کار کردی
 و نفس اهل عصر را حذر آرد می تا در تاریخ سلسله احدی و تسخیر سبها
 بهجری و دینیت حیات بی تکوان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از او بلند
 تنگنایان جهان بیره برده روح پاکش با ساکنان عالم علمی قرین شد
 و پس از مفارقت بدن بمخازنه پاکیزه رویان حواله عین گشت نظم

بسال با و صاوه ذوال الحجه	ز دور حیرت میمون احمد
بیوی جنیتا علی روان شد	فرید محمد شمس الدین محمده
بجاک پاک او چون برگه ششم	نگه کردم صفای و نور مرسته

سوابق حقوق صحبت دلوازم عهد و محبت و ترغیب خیزان با صفا
 و شکرین و دوستان صاحب و فاکر صفا حال از فروغ نور ایشان
 بجالی کیر و بضا عت افتخالی بکن ترغیب ایشان کمال پذیرد و باعث
 بر ترتیب این کتاب و تبویب این اواب گشت امید بگرم و ارباب لاجرم

مفیض الخیر و البر و آنت که شامل و ناقل و سامع و جامع را و جلال
 این احوال و اشائی این اشغال شاملی تازه و مسرتابی اندازد
 کرامت کرد و انا و بهفوات نملات را بیغض کامل و لطف شامل در
 که زانا و دانه علی مایشاء قدیر و بالا جابته جدیر و الله الموفق المستعان

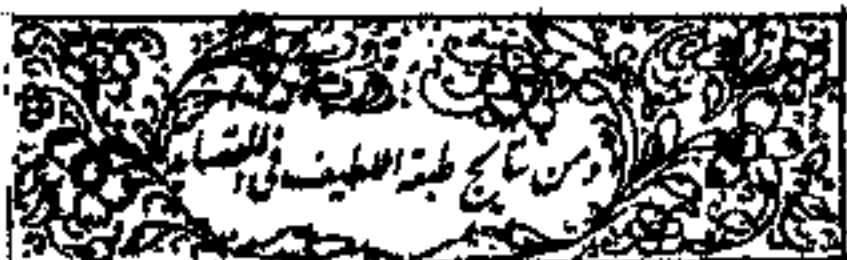
والحمد لله رب العالمین و صلی الله

علی محمد خاتم النبیین و عشره الطاهرین

آمین

بسم الله الرحمن الرحیم





<p>سپهر و مهر و سه و سال ماه و یل حسا</p>	<p>مقدوری که زمانه صنیع کرد و بنا</p>
<p>وزاره و او برین طاق کسند و در آ</p>	<p>به در سیر کو اکب با مرکن منیکون</p>
<p>کسند سیر فالک کو اکب ستیار</p>	<p>ز بهشت کو کب سیاره و در و در و در</p>
<p>بسجده و در که تسبیح و ذکر و استغنا</p>	<p>ز آسمان ز طایکت با مرغی شغول</p>
<p>دار آتش و آب و غبار و خاک و عجا</p>	<p>چهار عنصر از مختلف پیدا آمد</p>
<p>گرفته کوه و زمین در میان آب قرآ</p>	<p>وزاره و او بی لای خاک و آب آتش</p>
<p>جان و هر چه در و هست خلق حیا</p>	<p>به دوستی بنی ولی اساس حیا</p>
<p>جان کتبه عدم رفت چو اول بار</p>	<p>اگر نه ذات بنی و ولی بدی مقصود</p>
<p>بنی رسول و ولید صید اگر آزار</p>	<p>نوشته بر در فردوس کاتبان قضا</p>
<p>ز کل خلق فروست از صفای کبار</p>	<p>امام جنتی و اسنسی علی بود که</p>
<p>ز ذات او است مطبق زمین بدین عجا</p>	<p>ز نام او است مطبق سما و کرسی و عرش</p>

علی امین و علی سرور و علی سواد	علی امام و علی امین و علی ایمان
علی حکیم و علی حاکم و علی سالک	علی علیم و علی اعلم و علی عالی
علی نظیر و غالب علی سرور	علی نصیر و علی ناصر و علی منصف
علی لطیف و علی انور و علی انوار	علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علیت فاضل و فضل علی سرور	علیت فتح و فتوح و علیت حاجت
علی قسیم مقصور و علی استقامت	علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی وفی و علی مسدود و علی گزار	علی منقذ و علی صافی و علی صوفی
علی بودا و سه اشد قائل الکفت	علی نقیم و علی نعمت و علی منعم
اگر تو دشمن باگی بکن برین اقرار	علی زبده محمد زبده که بهشت است
بجن شفیق و شعیب و بهر که آرزو	بجن نور محمد با دم و خلبیل
بجن نوح نجی در میان دریا بار	بجن دوست و ایقوب و یحیی و اعمان
بجن صبح زبور و بجن روز شام	بجن عزت تورانه و حرمت انجیل
که در رضای خدا کرد باخ و پیش	بجن دانش سخن و شوق سبیل

بجق ننداد و دوهو هفتش پنجاً	بجق پوش و الیاس و لو طه و کند
بجق موسی و عیسی و یونس غمخوار	بجق محمد سلیمان بز و ابراهیم
بجق کابض ابرو اح در بین سیاه	بجق توت جبریل و صور اسرافیل
بجق چار کتاب سوره و جاب	بجق عامل عرش و بقرب یگانگی
بجق جمله مردان واقف اسلام	بجق جلد قرآن بصفت ابراهیم
بجق زاری در بخور یکس چای	بجق سوز خیزان بی کس و زین
بجق دور و اسیران دور از آل و تبار	بجق چپ زوز و خیر سرگردان
بجق ناری پیران خوار و زار هزار	بجق ضرب جوانان راه و دین کهن
بجق مردم نیک در نماز و نهضت	بجق دین محمد بخون پاکت حسین
امام غیر علی بعد احمد مختار	که نیست دین بدی را بقدر آن چاره
بجق جوی جمل بر این کار نمون دین	زید و حسن است و حسین جنت
در رنگ می نشانی سفیدی از رنگ	بجیل غافل مستتر قی بقله می
گر ز خواب جمالت می شوی سیاه	بجق موسی من جنست مل چه سوره

بجیل

<p>بجیل پیش رو پیش آنگاه استم سپاس منت و غمت خدای را که بسال مقصد و بهفتاد و یک درگاه بهشتان منشیان ما مقصود لاک حوازا ده و بد فعل شوم و بی غنیا متابعت بناقی چه میکنی بگذر</p>	<p>که کس مباد چنان گاهم با اول بار ره نجات و شدم از حیات بر جزوا قام گشت بیکروز صبح این شمار نجات خویش طلب کن باین شمار بیج شاه کجا کی نایدی اقرار زیاد و کشتن نامش هزار استغفار</p>
<p>وله فی الموع</p>	
<p>جوز اسحر سنا و جمایل بر ابرم ساقی بیا که از در بخت کار ساق جانی بده که باز بشاوی روی ر جسم من بود صف لال شاه اسنار برش رسام سر بر من جری نوش بزم تو بودم هزار</p>	<p>یعنی تمام شایم و سو کند بخوارم کامی که خود استم ز خدا شد مقسم پیرانه سر بومی جو انبست بر سرم از جام شاه بر عهد کتف من کو شرم ملوک این جنابم و سکسکس این دم کی ترک آن بجز کند این طبع خورم</p>

<p> که باور من نیستند و از بنده این پیشانی که بر کفم دلی باز تو و بر دارم از تو منصور بن شهید غازی دست خردگان عهد الست من به با محمد شاه کرده و آن چه کرده نظم ترا بنام شاه من گفت چو طبع شهیدم زو شکار ای شاه شیرگیر چه کم کرده از شو بال و پری دارم و این طرفه شرک شرم برین مع تصد ملک دل بر جلالتی اگر که نشتر چو باد صبح بوی تومی شهیدم و بر یاد روی تو مستی با آب یکده قلع و قمع بنده با سیر اختر و حکم داور کی نیست </p>	<p> از گفته کمال با نیلی میاورم این صحرای که افکندم این نخل کجا برم و ز این جنبه تمام بر اعدا منظم در شاه راه عمر این عهد نگذرم من خود چه چنین حکم از که کترم کی باشد القات بصدی که برترم در سایه تو ملک فراغت تیسریم غیر از بهای تنه سیخ برترم کوی کتیق گشت زبان سخندم ای عشق سرود بونده شوق صندم و دانه ساقیان طرب یکد و خام من با خار و پیر خرابات پرورم انصاف شاه با درین قصه ایوم </p>
--	---

<p>شکرند که با نذیرین جان بارگاه نام دار خان عشاق محو باد مثل لاسه بصید ولم تملکه کرد امی عاشقان روی تو از دست بنامین که منکر من بی تو کیت معصوم ازین محاطه بازار نیست برین فتاد سایه خورشید سلطنت حافظ زجان محب سوال حال</p>	<p>خاوس عشق میشود صیغ شایم که ز محبت تو بر دشمنی و کیم که لا غرم و یکت سکار غضنم سن کی رسم به عمل تو کردی کس تا دید باش بگر بکنه غیرت بر آیم ز جلوه میفرود ششم و نه عشوه خیم اکنون فراخت ز خورشید خاوم بر این سخن کواست خداوند اکبرم</p>
--	---

در فی المسیح

<p>شد عرصه زمین چو بساط طار در زمین سلطان شرق و غرب و غرب شرق خورشید نمک پرور خاقان و او که سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت</p>	<p>از پر تو سعادت شاه جهانیان صاحبقران حشره و شاه خدایگان دارای و او کس که کسری کی نشان بالانشین سزایوان لاسکان</p>
--	--

<p> وارو همیشه تو سن ایام زور دان خاقان کاکسار و شهنشاه زو جان شامی که شده بهش او خسته دان آنجا که باز هست و سازد آستان از بیکه که جدا شو و خدای آستان محشر دهن چو در جهان می آید و طلعت تو جان جان جهان تاج تو عین مهر دار او اردوان چون سایه از تقای تو دود او کرده و نیاورد چو تو آخر مصیبت بی منت تو مغز ز بند دور دار و چو آب خلد تو بر سر زان چون بدره بدره این و در غلظت </p>	<p> اعظم جلال دولت و دین که گزینش و برای دهر شاه شجاع آفتاب ملک شاهی که شده غلظتش فروخته برین سیخ و همسرم ایند وقت چون که در خیال برنج فتنه عکس تیغ و حکمش و ان چو باد بر اطراف و کبر ای صورت تو ملک جهان جهان ملک تحت تو دشمن منده عجب و کتبا تو آفتاب ملکی و بر جا که میروم در کان نپرده و چو تو دود لپه بی طلعت تو جان بکراید کجا لب بر و انش که در دل و فتنه ایست دوست ترا یار که یار کشید </p>
--	---

با پایه جلال تو ملک پامیال
 علم تو با کرامت و عقل انوار فروغ
 بر بیخ علم های و بر فرق محرم تاج
 ای خسرو رفیع جناب سنج قدا
 ای آفتاب ملک که در جنب هستم
 در جنب بگر خود تو از دره کسرا
 این طلش منتش نه قوی زنگار
 بودی درون کلش از پرده ان تو
 در دشت روم خیز زوی تا غزوه کلا
 تا خمر زو تا خمی و لرزه اوستا
 آن کبست که بگفت کند با هر سر
 تو شاکری ز خالق خلق از تو شاکرند
 ایکن با طرف کلش پستان همی رسد

در بگر خود و دست تو در و سر و دست
 شیخ لرد تو در حمایت دین از تو در امان
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
 هی را در عیم مثال عظیم شان
 چون در چشم تو کج نشایگان
 صد کج شایگان که بخوشی بر ایگان
 چه طلبند بر سر خورگاه خویش و آن
 در بند بود غفلت و زنگش به قفا
 در و شست منت و بیابان بیستان
 در نصر ای قیصر در خانان خان
 از نصر باروم و ز چین تا بقره ان
 تو شاه مان بدولت و ملک از تو شاکر
 با بدگان بسند سعادت بیزیران

<p>این همی که در وصف کرده بیان شد واده فلک عثمان را دوت بدست حضرت کیا هست زیر قدم ^{مستقیم} هم کام من ز خدمت تو گشته منتظر</p>	<p>فیضی سه بجای طراکیت زمان زکات یعنی که من کیم پرا و خودم رسان یار تو کیت بر سر چشمش نشان هم نام من بودست تو گشته جاودا</p>
<p>در صبح شیخ ابوالحسن رحمة الله علیه</p>	
<p>چمن ز لطف هوا گشته بر جان گیرد اوق ز عکس شفق رنگین گلستان گیرد کبریا صومعه راه در میان گیرد به تیغ صبح و عود اوق جهان گیرد درین مقررش نگاری ایشان گیرد چو لاله کاشه زمین بار خوان گیرد که خورشید صحر خاوران گیرد کسی لب کل و که زلف شیران گیرد</p>	<p>سینه و دم که صبا بوی بوستان گیرد بر آرزو گشت گل و چمن تنق بند نوای چنگ بر آستان ^{صباح} شمشیر چو زین سپهر کشد بر بر غم ز باغ سپه شایباز زریں دلی بر سگاه چمن رو که خوش تماشا چو ششوار فلک بنگر و بجایم صبا نگر که دما دم چو زنده شاه با</p>

<p> زود هر گل نقش رخ میان گیرد که وقت صبح دید تیره خاکه آن گیرد پیش است که در صبح صبح خوان گیرد پیش است که در ماه آسمان گیرد که روز کار عین است و ناکه آن گیرد بیش زمانه و مقراض در میان گیرد چو چشم است خودش ساغر آن گیرد بشادی رخ آن ماه محرابان گیرد کسی عواقب زندگای اصفهان گیرد هر احو نقطه پر کار در میان گیرد که روز گذر کش بخت بر جان گیرد که ملک در قدش نینب بران گیرد سخت پای خود فرق فرقدان گیرد </p>	<p> ز آنجا سیول و اختلاف صور من اندران که دم کیت آن کس چه حالت که کل در چمن ناید چه پر تو است که نوز چراغ صبح غیر دل کشایم کس بر آن چه شمع هر که بافتای راز شده منزل کجاست ساقی هر روی من که از مهر پیامی آورد از یار و از پیش جانی نویز نمونی را چو بر کشد مطرب چه ابعدهم و حسرت سپردایره شکل در شسته کجایت سره شس عالم عیب جمال چهره اسلام ششخ ابو حق کمی که بر ملک سردی عروج کند </p>
--	--

<p> چراغ دید محمد و آنکه روشن را یا وج ماه رسد مع خون چو کبک عروس غامری از شرح رای تو شاه ایا عظیم وقاری که هر که بندت رسد ز پیغ عطارد و نیراز فلک چو جاودگان بگریه سینه ترا فلاستی چو کشیدی سعادت را در دست ز امتحان تو ایام را غرض امت و گریه باید مصحف از آن بلند ترا ز عمر بر خور آنگس که در دست ذائق جاننش ز طعمی غم شود این چو جای جنگ زبینه بجام بایز ز لطف غیب سخن ریخ امید مشاب </p>	<p> ز برق تیغ تو آتش بد و مان کش بشیر هر خیزد حمل چون کمان کش جای خود بود دارد آفرین کش ز نفع قدر گریه توانان کش چو فکرت صفت از کن کمان کش کینه پاکبش از کج کشتان کش که مشتری منق کار خود از آن کش که از صفای ریاضت است نشان کش که روزگار آن حرف استخوان کش مخت بگریه آنکه طریق آن کش کسی که شکر تو در دمان کش چو وقت کار بود تیغ جان کش که نگر تو مقام لغد استخوان کش </p>
---	---

در آن مقام که صید خواهد شد
چه غم بود وجه حال کرده است
اگر چه چشم تو گشاخ می رود
که هر چه در حق این خاندان
خیال شامی اگر نیست در سفر
زمان عمر تو یابند با او کین

چنان رسد که امان زبان کن
که علمهای جان ستیزی جان کن
تو شاد باش که گستاخ غیب کن
جز اش بر زن و فرزند و خانان کن
چه استیغ زبان عرصه جهان کن
عطبه ایست که در کار انور جان کن

وله ایضاً فی حق خوابه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد با سزا
بجز شکر و مینای سیاست خلی را
بجز سلطنت دلبری بدان سر
چه کرد ما که بر این سخن زبستی ما
بهم نشینی زندان سری فرود
بیار باد و در کین که صد حکایت
بجان پای صبری کشان کسان

هزار نکته درین کار است تا
بجانی نتوان زد در سلیمان
که در دلی منزه خویش و اینچنان
سبا و خسته شدت که تیر میران
که کفایت دین میری در سزا
بجویم و بجزم ز خنده در مسکن
اگر می مبدد استاد دام بر پان

<p> بیج زاهد ظاهر پرست بیاد طره و لبند خویش خیر می کجیر چشم عنایت ز حال حافظان وزیر شاه نشان خواند زمین توام دولت و دنیا محمد ابن علی زهی حمید و خضالی که گاه بگردد طراز دولت باقی تراهی ز بید اگر نیک عطا ای بودی شکر کشید تونی که صورت جسم ترا شکر کشید که ام پاییز ز تقطیر نصب شایه کرد درون خلوت کرد و بیان عالم سوا پنج کرمت را چگونگی شرح دهم صواعق سخنت را نمیتوانم گفت </p>	<p> که زیر خرقه زنده داشت پستان که تا خدایش نکند او از برکت و کرد ز حال بگویم با صفت که خرد است با و حال انسی و جان که سید دشتش از چهره نوزاد ترا رسد که کنی دعوی سلیمان که همت بز و نام عالم عالم همه بسیار زمین روئند بوی بر چو جوهر ملک در لباس انسا که در محالک قدرت نیز ترا از سر بر کلک تو باشد سماع مدعا تبارک الله از ان کار سازد و جان نوز باشد از آن خشنامی طوفان </p>
---	--

<p> یخ نسیم صبا نیست ہدم جانے بیاد پای صبا لالہ ساسی بھانے کہ لاف مینر ناز روح راج رکھانے بغیر مینر و مینکت از سخن دانے کہ در خم است سراپی چو لعل رانے کہ باز ماہ و کر میخوری بشیانے ہمد کرامت و لطفت شمع پر دانے بکوش کل و دل و ادعیش بستانے کہ منجذب نشد از خیز پهای سجانے کہ غیر جام می آنجا کند کران جانے ز بھر دیزہ خضم تو لعل پیچانے بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی اولی عجب خلق خاص خودم نینخواستی </p>	<p> کنون کہ شاہ کلرا بچلہ کاہمین ستخایق از پی سلطان کل بسازد بان بدان رسید ز سی نسیم ما و بیا سحر کم چو خوش باد کہ گشتی کل بان کہ تنگدل پر نشینی ز پرده بیرون مکن کہ می نخوری بی جمال کل بان حفا ز شیوہ دین پروری بود حفا بشکر حقیت تکفیر کز فیان برخواست رموز سترانا لحن چہ و اندان حال طوب سراسی و ذریاست ساقیا کل بان ورون پرده کل غنچہ بین کہ پستان تو بودی آن دم صبح امید کز شمر شنیدہ ام کہ زمین با و مسکنے کہ کہ </p>
--	--

زما نظان جهان کس چو بدو مج هزار سال بقا بخت دایج کن سخن در کز شیدم ولی بهیچ همیشه تا بسیاران صبا بصفه بیایغ ملک بشاخ اهل عسدر	لطایف حکمی با کتاب مشه چنین صنایع نفسی بچون تو آرز که ذیل صف بدین ما بر ابرو هزار نقش نگار و بخت ریح شکفته باد کل دولت با ساس
---	---

در ایضای الموح

خبر مقدم مر جی امی طایر منیون قلم میکنم در سحر تو انجام آغاز نیست تا بدانی تو که بجان خون عاشق چو صحبت عشاق بد نامت کند ز ک که چنین در حلقه چیده زلف چو کافی که مریم کعبه خواهی و ان جمال بی آقا آن که زشتاید دل که خوار می بودی	شاه مان کردی مرا نامم تر از در آنکه شرح آرزو مندی نیاید در قلم نامه شکیره در کار راست و آه خوش گمان کن باوه در دو دست صبره نتوان برد آسان اهل غم لاله و گل دان همه غار سیاهان یاد باز آید بجهت صد عزیز و محترم
--	--

ساقیامی ده که در بسای غلط سرگشته	نوک کلکت خواجه بر خورشور قطار زورم
خواجه توران شاه عادل و جلال کلک	بدر آفاق علاون الوری خورش الام
صورت عیار و جلال و مقصد فضل و کمال	منظر انوار رحمت بمهر حسن و شیم
جان مروی و مروت و حدیج و حیا	چهر عدل و سیاست عنبر لطیف کرم
راض او ضلع و رحمت نامر اعلام و دنیا	مای آوار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانه موضع دولت نه اگر نظر	دار و این قصر معنی نقش تاریخ خدم
بخت بیدارت چو می آمد بصوای وجود	خفت بد کردون هنوز از در شیبستان علی
عکس بد خوانان شکست احوال پاجانی	هرگز اول نشکند فیروز کرد و لاجرم
جان نینداری که شنای میرنی بر طلبیم	بخت اربابان است و اصحاب کیم
شیخ احوال تو الحقی بر الهیایه است	بده یارب کی تواند کرد شکست این
تا لبم جو بود ار خاکبوس در گشت	در و نوش در و بودم باذیمان ندیم
باشا اخلاص هر یک حاجت نگر است	علم آصف دیده باشد حال ما در عالم
آجمنان نذیبکی در جانت با و نام	این دو عابر اسم جان کشته است ^{فرز} _{کلی}

قال نامه

باید که با هر ضرب باشد سوره فاطمه یکبار و سوره هلمس سه بار بخواند و سوره انا
 وال محمد هفتاد و نه مرتبه و مطلب خود را صد مرتبه و در آن گشت بر یک روز نه صورت نامت
 در اخل و ایر و بکار و در آن هر وقت بار بار که نوشته از آنجا بگشت حرف شکر بخورد و
 بنام سوره انا و سوره فاطمه و سوره هلمس و سوره انا که گشت که در آنجا

ا	ح	س	د	ا	ب	ب	ل	ه	ر	ر
ن	و	و	م	ل	ا	د	ا	ر	ی	ن
ح	س	م	ک	ا	ح	ت	ا	ا	ا	ح
ی	و	ل	ب	د	و	ا	ا	ش	ل	و
ن	ک	ک	ک	ه	د	م	ن	ز	د	
ا	ک	ا	ی	ا	و	ه	د	ن	ا	
س	ب	م	و	ز	س	ک	ن	ی	ک	
م	ک	ت	د	ظ	ک	ق	ی	ا	ا	ا
ا	د	د	ب	ک	ه	ن	م	ک	ه	ا
ا	ح	ا	ی	ا	د	ه	ش	ض	ن	م
ب	س	ب	ح	س	ا	ی	ک	ب	ا	ه
ن	ل	ا	ش	ا	س	ق	د	ع	ک	ا
ت	ا	ل	و	ی	ن	ی	ن	س	م	س
ا	ن	ن	ی	ت	ت	ت	ت	د	د	د

پس هر کس که بخواند سوره فاطمه و سوره هلمس و سوره انا که گشت که در آنجا
 سوره فاطمه و سوره هلمس و سوره انا که گشت که در آنجا
 سوره فاطمه و سوره هلمس و سوره انا که گشت که در آنجا







هو الله تعالى شانه

غزليات
العراقه ودر الشعراء اللامعه
تأليف سید السید محمد
شیرازی طاب ثراه
چاپخانه مشرق

ان الله على كل شيء



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

که عشق آسان نبود اول علی افتاد کلهها	الایا ایها ساقی اور کاسا و نالهها
ز تبه جود مگشیش چه خون افتاد در دهان	بیدی نافر کافر صبا ز آن طرب کیش
که سالکین بجز پیروز ز راه دور مستم لها	بی سجاد و زکین کن کرت پیر منکن کوی
چرخ بر قریا و سپارد که بر بند بچلهها	سرا در منزل جانان چو امن و شیرین
کجا دانند حال با سبکباران ساحلهها	شب تاریک و بیم موج کرد با جبین لها
شان کی با آرزوی کز سار و غلهها	بس کلام ز خود کامی بید نامی کشید

مغزوری که رمی خواهی از او غایب شو جا
 مستی مانق من تهوی مع الدنيا و اهلها

ای فروغ حسن مانند و منور شاه شاه
 غم و یاد تو در جان پر لب آید
 کی در دست بقدر یار یک همچو شاه
 کس بدو نزدیکست طریقی نیست از شاه
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد
 با صبا همراه بفرست از رخ گدازد
 دل خوابی میکند و دل در او اگر کند
 عمر آن با و اقام ای سابقان ز منم
 ای صبا با ساکنان شهر زوز با
 گر چه در محرم از بساط قربت است
 دور در از خاک و خون و این
 ای شهنشاه بخت اختر خدایا
 میکند عاقل و عالی بشنو و این

آبروی خوبی از پادشاهان شاه
 یاز کرد و یاز آید چیست از این شاه
 خاطر مبعوض از تفت پریشان شاه
 بر که نفر و شنده مسندی برستان شاه
 زانکه زور بر دیده گنجی می نشان شاه
 بود که بوئی بشنوم از خاک ایوان شاه
 زینتار ای دوستان جان من شاه
 که چه جام مانده بر می بدو این شاه
 کای سرزاقی شناسان کوی سید شاه
 بنده شاه شاهانیم و شاهان شاه
 کاخ زرین که کشته بسیار است در شاه
 تا بیوم بچو کردن خاک ایوان شاه
 روزی با با و لعل شکر افشان شاه

ول میرود که دست صاحبان خدا
 در واکه از نشان خوار شد آشکارا

<p>یک بجای یاران فرست شمار بارها باشد که باز بینیم دیار اشار را بارها صبح و شب با ایما اسکندر روزی نقدی کن بدوش منبر را باد و ستان مردی با دشمنان دراز که تو نمی پسندی تغییر و تقار ما بر تو عذر دوار و احوال حکمت دراز و دیگر که در کف و مردم سگ غار در وجود و حالت آرد پیران پارس را اشکی نهاد اعلیٰ من قبله العزلا کاین کیسای هستی قادر و کنیز کز آرا</p>	<p>در روز مکره و در قیامه ایستاد گشت نشسته گنهای با شرط رنج در عقده کل دل خنجر خنجره دوش مثل ای صاحب کرامت کز کز است آسایش و کستی تغییر این دو دست که کوی نیکبانی مارا کز ندانند آینه نیکند جام جست سبک سرکش شو که چون شمع از غیرت شعله که طرب و فیان این پارس بجو که صفی آن تلخوش ام الملو آتش خوانند بهنگام تکدی در پیش کشی دوستی</p>
--	---

که صفی آن تلخوش ام الملو آتش خوانند

حافظ بخود پوشید این خرد می آلود
 ای شیخ پاک و امن سجد و اوداد

<p>سپرب بگو که کار جهان شد بکام ما ای بخیر زنده ت شرب د ام ما کای یکپلور سرد صندبر خرام ما ثبت است بچریده عالم و دام ما زنده سپرد و دانه بسنی ز نام ما فان حلال شیخ ز آب حرام ما ز نثار عصفور بر جانان پیام ما خود باشد آنکه یاد نیایدی ز نام ما ای مرغ بخت کی شوی آخر توام ما بستند غرق نعمت حاجی توام ما باشد که مرغ وصل کند صد دام ما</p>	<p>ساعتی تپوز باوه برافروز جام ما ما در پیاله مگس رخ یاریدیدیک ما چندان بود که شمش و ناز سی قد ما بر که خیزد آنکه دلش زنده شد پیش ما مستی بچشم شاه و بلند فاطم ما رشتم که صرفه نبرد روز باز خاست ما ای باد اگر بکباش اجاب کند کما لو نام ما زیاد و بسند امیر سیری برفت پهلوانه و لم در بر ای ما در یای اخضر فلک کشتی هلال ما حافظ ز دیده و آینه انگلی همی نشانی ما</p>
--	--

صلاح کار بگاوهن خراسان کجا
 میں تعداد روزگار کجاست تاج کجا

سماح و عطا کجا نقد را کجا
 کجاست پر مغان و شایان کجا
 خود آن کر شره کجاست آن عیان کجا
 چنانچه مرده کجا شمع آفتاب کجا
 کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
 کجا رویم بفرما ازین جنت کجا

چه نسبت است بر ندی صلاح تو کجا
 ولم زمره سو گرفت خرقه سالوس
 بشد که یاد بخشش باور و زکار و
 زدی و دست دل دشمنان چه کجا
 پسین بسین تکدان که چاه کجاست
 چه کس پیش ما خاکستان کجاست

قرار و خواب ز عاقل طبع دار اید
 تو به پستی صبری که ام و خواب کجا

بخال بند ویش کجاست سر قند و بکار
 کنار آب رکن آباد و گلکشست
 چنان پروند صبر از دل که ترا خان

اگر آن تر کن شیرازی دستار زول
 بده ساتی می باقی که در جنت کجاست
 فغان کین اولیان شوخ شیرین کجاست

<p>بابت رنگی خال و خطه چاچوبی که قشون نیرزه صمت بدون آرد لیا را که کس نکشود و کشتا بیکت این جمارا جوانان سعادتمند پسند پیر و انارا جواب سخن می زید لب لعل شکر خارا</p>	<p>ز عشق با تمام با جلال مستغنی است من از آن حسن و وفا فروان که بی شکست حدیث از شرط می گوید روز و شب که خبر نصیحت گوش کن جانان که از جانان بدم گفتی و خورسندم تعالی شده گفتی</p>
--	--

<p>غزل گفتی و در سستی ساید خوش جوان که بر نظم تو افشا از فلک عقد شایارا</p>
--

<p>چیت یاران طریقت بعد ازین تیر ما کای خچین قدمه است از ذراتل تقدیر ما رو بسوی خانه حمار و وار و سپهر ما حلقان ویرانه کرده اند زنی زنجیر ما از لب بجز لعلت خوبی نیست در ما آه آفتاب و سوزان ششکیر ما</p>	<p>دوش از مسجد سومی میخانه ام پیر ما در خوابات منان مایه نهدستان شوم ما مریان رو بسوی کعبه چون آرم چون عقل کرده اند که دل در بند لغزش چو روی خوبت آیتی از لطفه با کشتن بادل سنگینت آینه چو در کیر و بشی</p>
---	--

<p>زلف بکشادی و تار دست شد بکجا نستار و دای زلفت پیش ازین زلف رحم کن بر جان خود پر نیک از تیرا</p>	<p>برج و لاصیبه محبت بدم افتاد بود باو بر زلف تو آمد شد جان برین سیما تیرا مازگردون بگذر و جانان خوش</p>
<p>بر در نیخانم خواہم گشت چون حافظا تم چون خواہی نشان برایت سپیرا</p>	
<p>شغفیم مالہ جا سونہ لہذا کہ فی رقت مذہبم بیچ شیئہ زلف در رخ نمود و شمس و قمر بگنہم ساقی و چند ہ پی را چو پیو وی دیبا پی جام می را جراک انہ فی اللہ اریں جزا</p>	<p>شب از مغرب کہ دل خورشید ویرا چنان در سوزن بارشش اثر کرد مرینی بڑاسا نے کہ ہر دم چو شو قم و دور سا غمی افزو رمانیدی مرا از قنبد ہستی حاکان افدہ عن شر النواشب</p>
<p>چو بیچو گشت حافظا کی شمارو بیکر فکت کا دس کے را</p>	





<p>سرفی بیا که آینه ما فطام راز درون پرده زرقان چرخ حقا که کسرس نشود و آدم پند سن آترمان طبع بریدم ز غایب دار بر آستان تو بس تو بس در پیش نقد کوش که چون کوز نا در بزم پیش کید و کوش برود ای دل شایب فتیله ی کللی ز عمر</p>	<p>آنکوی صفای می لعل فام کین حال نیست زاده عالم مقام کایجا پیشه بود بهشت نام کایرجل بناود کف عشق نام انجا بود بزمین جبر حشم غلام آدم بهشت در عهد دار السلام یعنی طبع دارد مسال و نام پیرانه سکن برهنه نکند نام</p>
<p>ما ظاهر دید جام حبستای صبا برو وز بسنده بند که رسان شیخ جام</p>	
<p>رونق عهد شایب که آستان ای صبا که جوانان چمن بازی ای که بر کشتی ز حسن بر باد چو کای</p>	<p>سیر شد ز کل لیلی خرمالان را خدمت تا برسان سرو کوه کاین مضطرب حال کردان برین کوه کاین</p>

<p>ترسم آن قوم که برود بکشان بخینه یاد مردان خدا باش که در کشتی نوح برواز خانه گردون بدرونان ^{مطلب} کز خین جلودانک منجی بود در کشتی نشدی واقف یک کتخته ز اسرار خود هرگز از آنکه آفرزد و دوستی خاکست ماه کسغانی من سینه سر آن تو شد در سر زلف ندانم که چه سود و اداری چکن آزادی که کج قناعت کنیست</p>	<p>بر سر کار خرابات گشتند ایمان هست خاک که بآبی نخورد و طوفان کین سید کاسه و آفرینشده همان خاک روبرو در میان یک چشم کمان تا نه سر کشته شوی دایره اسکان که چه حاجت که بر افلاک کشتی ابران وقت آنست که چه رود کنی ز زمان که هم بریزد آه کیسوی شکفتنشان که بیشتر میر نشود سلطان را</p>
<p>حاطای خود و رندی کن خوش چرخ وام تر و بر منه چون کرآن قرآن را</p>	
<p>بلازه نام سلطان که رسالت ازین طار چه قیامت است جانان که بجان تقان</p>	<p>که بشکر پادشای ز نظر بران کدرا رخ چو ماه تابان از چو سکن خارا</p>

<p>ز رقیب دیو سیرت بگنجه می پنجاهم ل عالی بسوزی چو خدای بر فرودی زه سیاه است که چون با اشارت ز شب درین سیدم که نیم صبحگاهی</p>	<p>که آن شهاب ثاقب مدوی کند شمار تو ازین چه بود واری که منگینی دراز ز رقیب او بنیدیش مخط مکن بگنجا به پیام آشنای بنواز د آشنای شمار</p>
<p>بگذر که چرخه در بگنجا تا سحر خیز که دعای صبحگاهی اثری کند شمار</p>	
<p>مبا بخلط بگو آن نزال غنار شکر فروش که عمرش در از با جوی غرور حسن اجازت کند او ای گل بن خلق تو ان کرد صید اهل نظر بواجیب نشینی و باد و بیانی انم از چه سبب در ننگ آشنای ز اینقدر نتوان گفت بر مجال</p>	<p>که سر کبود و بیابان تو داد و مار تفقدی نکند طوطی شکر خارا که پرشش کنی غنای سبب شیدا را بدام و دانه بچیز مرغ و انار بیاد آر حرفان باوه پیارا سسی قدان چیستم ماه و سیارا که خال مهر و دفا نیست مدوی نیارا</p>

در آسمان چه عجب کز گفته ما
ساع زهره برقص آور و سیما را

<p>خاک بر سر کن چشم ایام را گر چشم این با لقی از دق خام را مانند آهیم سنگ و نام را خاک بر سر نفس با فرجام را سخت این عنصر و کان خام را کس نمی بینم ز خام و عام را کز لکم یکبار بر آ نام را هر که دید آن سر و سیم اندام را</p>	<p>ساقیا بر خیز و در ده جام را ساغ حمی در کفم نه نماز سر گر چه بد نامیت نزد ما قلاق باوه در ده چند ازین با و فرود و در آه سینه تالان من محمد را ز دل شیدا می من با دلاری مرا خاطر خوشست تگر و دیگر بسرو اندر همین</p>
---	---

مسبر کن ماقط بسختی روزه
عاقبت روزی بیای کام را

ما بر خیم و تو دانی و دل غمخوار ما
بخت بد تا بجا می کشد آیشخوار ما

<p>خامدی که تو سلامی بر ما پذیرا که وفا با تو قرین باد و خدا یار ما بگشاید همه انصاف استم تا دور ما نتوان برود هوای تو بروی اندر ما رشک می آیدش از صبح جان بد ما ورق گل غلج است از ورق تر ما ای خوش آن روز که آید سلامت ما</p>	<p>از نثار شد چون زلف تو در کبریا بدعا آمد ام حسم در جان بد ما که چه خلق جهان برین دوست ما بسرت که همه عالم بسرم جوشد فلک آواره بر سو کند مبد ما تا ز وصف رخ زیبای تو ما در خیم زود باشد که سپاید سلامت ما</p>
--	--

هر که گوید که کج رفت خدا را ما
 که نزاری سفری کرد در رفت اندر ما

<p>تا بجام دل بیدار دید ما در دست ما کاشکی بر که ز ندیدی دید ما در دست ما که کفایت شد از حسن او ما در دست ما ببلان مستند کونی ز دیده چون دست ما</p>	<p>لطف باشد که نپوشی از کوه اورد ما همچو باروتیسم و ایم در بلا می عشق ما می شدی ناروت در چاه مستند ما بری گل بر خواست که فی در چشم ما</p>
--	--

<p>سکینم چو درو جانایت ز بجزان عالمی رومی بنام آیه سپید حافظان</p>	
<p>جان اول افتاده اند از زلف و خال صفا کس ندیده در جهان جز کشکان کر بلا ترک مقوری و زودت کرو باید اول پنج روز آیام عشرت را اختیار کن</p>	<p>تاجالت عاشق از زو بصل خود صفا آنچه جان عاشقان بپند و چنگ سکن ترک ماکر میکند زندی دوستی جان یزم عیش و رسوم شادی و بسکام ترا</p>
<p>حافظا که پایوست شاه دوست صید یا مفتی در هر دره عالم زینت عرو صفا</p>	
<p>الصبوح الصبوح یا احباب خوش بوشید و ایمانی ناب المدام المدام یا احباب چون می لعل تششیر در یاب داشت بر جان و سینهای کباب</p>	<p>میدم مسیح و کلبه بسته نقاب میوز و انجمن نسیم بهشت میچکه که ناله بر رخ لاله تحت زترین زواست کل گن لب و دندان تو حقوقی نمک</p>

<p>در میان بسته اند در در چنین موسی عجب با زاد امی بروشش رند اند گر نشان زاب زندگی کو چون سکندر حیات اگر طلبی</p>	<p>افستخ یا مفتوح الابواب که به بند میگرد و بشتاب فاقه الله با اول الباب می نوشین بگو بیا بگن باب لب لعل بکاره او در باب</p>
---	--

حافظ غم خوار که شایسته است
فاقت بر کشد ز چهره نقاب

<p>گفت در دنیا ل رو کم کند خازن پروری چه تاب و غم کز بنام رخسار سازد بستو بالین چو شفا و این خیال مشکین کر چه شود در کاتبان خط مشکین بجو برک انخوان بر صفت مشکین</p>	<p>گفتم ای سلطان خواجه کجایی گفتش پیشانی گفتندم بد خسته بر بنجاب احتیاجش را چه کنم ای که در بزمی گفت جای چندین بر عیب افتاده استلین بود خط بنماید عکس می در رنگ روی</p>
---	--

<p>در سحر کمان مذکور در کتاب در خوابی ساخت ما را خسته و بکین</p>	<p>کلمه ای شام غریبان طراز شکر کمان با کلمه ما بر آن عارضه کون پیش</p>
<p>گفت ما خفا آشنایان در مقام چینه در نبود کرشینه خسته و بکین</p>	
<p>سایه را باشد حجاب از آفتاب ماه میبزم چه کبک شاید نقاب که در آغوشش برینیم شب کباب فانقه سمور و در ویشا شب تاب زیر و اما ن باد و بار و چون تاب تخت را چوب پیچید حساب</p>	<p>آفتاب زردی او شد در حجاب دست ماه و مهر بر بند کهن از خیالم باز نشناس کسی شاهان سطور و ستان بی خون ل در جام دیدم از سر از برای باد و سیباید زون</p>
<p>ما خطا و عطف و نصیحت که کمن ترک بر کمان خطا نبود ثواب</p>	
<p>که آمد ناگهان دلدارم امشب</p>	<p>تعالی باشد چه دولت و درم شب</p>

چو دیدم روی خویش سجده کردم
شمال عیشم از وصلش برآورده
شد نقش آفا الحق بر زمین خون
بر آن لیل القدری بدستم
بر آن غمم که که خود میرود
تو صاحب مفتی من مستم

بجدا شد نگو که دارم امشب
ز بخت خویش بر خور دارم امشب
چو منصور از گنئی بردارم امشب
رسید از طالع بیدارم امشب
که سر پوش از طبق بر دارم امشب
ذکره حسن ده خوش دارم امشب

همی رستم که حافظ محو کرده
ازین شودی که در سر دارم امشب

صبح دولت میدد که جام برون آید
خانه بی تشویش و ساقی بایر برون آید
شاد و ساقی بدستشان مطربان آید
غلو غلام است و جامی از تر بجان آید
از خیال لطفی مشا که چالاک طبع

ز صفتی زین به جایا بم ده جام آید
مهرم پیش است و در ساغز و عود شایب
غده ساقی خوشم می پستان برده خود آید
این که می میم بیدار نیست یاری آید
در ضمیر رکن کل خوش کینه پستان آید

<p>خوش بود که سبب بدترین عالم با سبب آن</p>	<p>از پی تفکیک طبع و زود شدن و طریقه</p>
	<p>آشنایان در شتر می ده ای حافظه ما کجاست میرسد پرده مگوش زهره کلبا کلبه با</p>
<p>ز تاب بجز زوار و شراره در فرخ تاب خیال ز کس مست تو عبیدانه ز خواجه بشست بلی و طوبی لیم حسن آت بشست ذکر حبیبیل آکرده و هر جا که هست بر بکریش دینینمای کجا بگام اگر بر سیدی زنجینی خواناب خبر نهدی بانا حوال زاهدان خواب پد پد میشود از آفتاب عالم تاب</p>	<p>دباغ وصل تو یاد بدی این عنوان است چو چشم من هر شب بجز بیار باغ کجمن و عارض قد تو برده اند پنا بیا شرح جمال تو داد و در هر فصل لب و در آن ترا ای با حقوق گشت ببوخت این حال خامه بگام دل نشسته کمان میر که بدور تو عاشقان مستند مرا بد و نسبت شد یقین که چو هر فصل</p>
	<p>وصل که عمر بر پیوه بگذرد حافظه بکوش و حاصل عمر عزیز را دریا</p>

بیا که قصر عمل نشست بنیاد است
بیار با ده که بسنیاد عمر بر باد است

غلام حمت آنم که زیر چرخ گبود نصیحتی که نت یابد که در دور عمل آرد بجو دستی حد از جان سست چه گویت که میخانه در دشمن مشغول که ای بلند نظر شاه باز سد نشین ترا ز کس که عرض میرسد صفیر غم جهان محزون پسند من از پیر نشان همه در وفایت در بر من کل	نه بر چه دنگ تعلق پذیر و از او آست که این حدیند ز پر مهر تقیر یاد آست که این مجوزه عروس هزاره اول آست سروش عالم غنیمت پر شود ما اول آست نیشمن تو ندانم این کج محنت آست مرا منت که درین خاکه ای پان آست که بر من و تو در قضا نکشاد آست بنال اهل بی دل که جاسی فریاد آست
---	---

در این غنیمت از هر چه در دنیا بود
در این محنت از هر چه در دنیا بود

حد چه میری ای سنت نظم بر جا
قبول خاطر و لطف سخن خدا آست

بر دو کار خود را بوی بخت این چه در کار آست
مرا خاد و دل از کف ترا ز قیام آست

<p>پیام بازسانده را بشنوی چون سایان او که خدا آفرید استیلا که اگر کسی تواند بشت خدای مستقی است اگر چه هستی عشقم عزاب کردی ولا مثال زبیدا و عشق یار که با</p>	<p>مضیحت همه عالم کجوش من باو است و بقدر ایست که هیچ آفرید نکشاد اسیر بند تواند هر دو عالم آزاد است اساس هستی من این خراب باو است هر غضیب بهمن کرد و است باو است</p>
--	--

<p>برو فسانه خوان و خون مردم حافظ کزین فسانه و افسون مرا بی باو</p>
--

<p>روزه یکس شود عید آمد و لیس نوبت زده فروشان که آن جان کج چه علامت بود آنرا که چو ما باو فرود باوه نوشی که در هیچ ریایی نبود مانه مردان ریایم و در خیابان نفاق فرز ایزد بکاریم و کس بچسبیم</p>	<p>می بیجا بچوش آمد و می باید بخواست وقت شاد می و طرب بکرون زده آن این ز عیب است بر عاشق زده بخت بهر آنکه بد فروشی که در روز و دریا آنکه او عالم تر است بی حال گو است و آنچه که پندره نیست کویم ره است</p>
--	---

<p>با دود از خون دزدانست نه از خون سگها در بود عیب پوشده مردم بی عیب سگها</p>	<p>چه بود که من بد تو چند قبح با خودم این نه عیبت که زین عیبت علی بن ابی طالب</p>	
	<p>حافظ از عشق جناب و حال او سرگردانست بهر بر کار و ملی نقطه دل با پر حیات</p>	
<p>سخت شناس نه و لبر اخطا اینهاست تبار کن شد ازین فتنه سا که بر سر است که سر نخوشد او در فغان و در غوغاست بسال بان که ازین پرده کار با بنواست بیخ تو در نظر من چنین خوشتر است خار صده شده دارم شرابخانه بگاست که میباید و بشوید حق بدست است که آتشی که نمیرد همیشه در دل است که رفت عمر و بهنودم و بلخ پر صداست</p>	<p>چو بشنوی سخن اهل دل مگر کوشک است سرمه بدینی و عقیق خردی نه آید در اندرون سخن خردول نه نام کیت و لم ز پرده بردن شد کمانی ای طرب در ایگار جهان هر که العاست بنود نغمه ام بخالی که می زیم شبها چنین که صومعه آلوده شد کجایم از آن بد پرستانم عزیز سید دارد چه ساز بود که بزوانی مطرب عشاق</p>	

<p>سوار عشق تو در شب در اندر نوم بود آگاست وقت عیادت پر باری دوست</p>	<p>سوار عشق تو در شب در اندر نوم بود آگاست وقت عیادت پر باری دوست</p>
	<p>مذای عشق تو در چشم در اندرون داد قضای سینه ماقط هنوز بر صد است</p>
<p>با محبتی خدمت در دیوانست نظری از چمن تربت در دیوانست فتح آن در نظر هست در دیوانست کیمیا نیست که در صحبت در دیوانست کبریا نیست که در حشمت در دیوانست بی تکلف بشود دولت در دیوانست از ازل تا با بد فرصت در دیوانست منظرش آینه طلعت در دیوانست سر و زور گفت هست در دیوانست خاذه باشی که هم از غیرت در دیوانست</p>	<p>رونده غلده برین خلوت در دیوانست قصر فردوس که در خوانش در دیوانست کج خلوت که طلسمات عجیب دارد آنکه زده میشود و از پر تو آن قلب سیاه و آنکه پیش بند تاج تاج خورشید دولتی را که نباشد غم از سبب او حسودان قبله حاجات جانند ولی روی مقصود که شایان جهان می بود اگر منظرش آینه نخوت که ترا کج خارون که فرو میرود و از قهر میوز</p>

صورت خوابگی و سیرت در ویگان	بنده آصف همیم که در سلطنتش
	<p>حافظ اینجا بود باش که سلطان ملک همه در بندگی حضرت در و شایسته</p>
<p>که بر پای کشتی شتره شدم روز است چاره بگیرم زوم کیسره بر هر یک است که بروی که شدم عاشق بر روی که است تا آید از دور جسته شوی با دوست چمن آرای جان خوشتر ازین منم زیر این طارم فیروز که کنی خوش است</p>	<p>مطلب طاعت و پیمان در کمال است من بمانم که در صورت آخرم از پیش می بود و هست لکن از ترغیب غنا که که دست از کرموی اینجا جان فدای نظرت باد که در باغ بجز آن ز کس ستاز که چشمش بر</p>
	<p>حافظ از دولت عشق تو سلیمان است یعنی از وصل تو آتش نیست بجز نابوست</p>
<p>که هر چه بر سر ما می رود و اراوت است نناوم آینه ما در مقابل رخ دوست</p>	<p>سراوت ما در استان حضرت است نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه</p>

<p>خداي تو هر سر و پي که بر لب جوت که باد خالیه ساکت است خاک غبر تو چرا که حال کجور در خمای حال کجور که چون شکر و رقیای غنچه تو در دست بیا سری که درین آستانه شکر است چه جای ملک بریده زبان بیدار</p>	<p>سنا روی تو هر برکن کل که در چمن است مگر تو شانه زوی زلف عنبر افشان ریخ تو در نظر آید مراد خواهم پیشت صبار حال دل تنگ ما چه شرح ده نه سبک سبک کنش این دیر ز سوزم کجا زبان ناله در وصف حیرت و لال</p>
<p>نه این زمان ل حافظ در آتش طلب است که در غوغا و ارنیل سپه لاله خود در دست</p>	
<p>و دیده آینه دار طلعت اوست که در غم زیر باو منت اوست عسکری هر کس بقدر همت اوست هر کسی پیروزه نوبت اوست پسوده دار حرم حرمت اوست</p>	<p>دل هر پرده محبت اوست من که سرور شایو درم بد و کون تو و طولی و ما و قامت یار و در مجنون گذشت نوبت ما من که باشم در آن حرم که صبا</p>

<p>هر چه دارم زمین هست او است عرض اندر میان سلامت است ز آنکه این گوشه خام خلوت است همه عالم که راه هست او است اثر زکات و بوی صحبت است</p>	<p>ملکت عاشق و کجی طرب است من و دل گرفتار شویم چه باک بی خیالش مباد مثل چشم کرم آلوده و اسنم چه عیب هر کل نوگردد چمن آراست</p>
---	--

فقر ظاهره مهین که حافظ را
 سینه کعبینه محبت است

<p>چشم مسکون لب خندان لخم با او آن سلیمان زمانت که خاتم است لاجرم هست پاکان و دو عالم با او ستر آن دانه که شد رهن آرم با او حکیم بادل مجروح که مریم با او کشت مارا و دم عیسی مریم با او</p>	<p>ان سیر پروردگار شیرینی عالم با او که چه شیرین و جهان پادشاهان با او روی خاست کمال منور این باک خال مسکون که بر این عارض کند ماست دلیرم غم سفر که د خدا را باران با که این نکته ترا گفت که آن کجی با او</p>
--	--

حافظ از مستقذانت گرامی و ایش
ز آنکه بنجایش بس روح کرم با او است

وادم امید حافظی از جناب دوست
وادم که گذر روز سر جرم من که او
بی گفتگوی زلف تو در راهی برد
عزیت از زلف تو بونی شفیقه ای
چیت آن زمان که ندیم اند
وادم عجب نقش خالی که چون
چندان که بستم که بر کس که بر گذ
ما سر چو کوی در سر که بی تو با شیم

کردم خیانتی و امیدم بعفو او است
که چو بر پیش است لیکن ز شسته
باروی و گلش تو کار روی گلکوت
زان بوی در شام دل از خنجر بو است
سویست آن این و ندیم که آن چه بو
از وید و ام که و سبش کار شسته
از وید و ام چو وید روان کنش بو است
واقف نشد کسی که چه بو است این بو

حافظ بد است حال پریشان تو
بر پا زلف بار پریشانیت بخت

آن شب قدری که در میان
ایرین تا شیر دولت که امین گلپا

بایست

<p>بر دلی در حلقه ذکر تو یارب یارب صد هزارش کردن جان زیر غم در هوای آن عرف تا هست روز ما با سلیمان چون بر اتم من که بودم تاج خورشید بندش خاک نعل کعبه زاع کلک من بنام ایزد به عالی شربت زاهدان حذور دار دیدم که اینم نیست</p>	<p>تا بگیسوی تو دست نماز میان کم رسد گشته چاه رنجدان تو ام کم بر طرف تا بغی بر عارضش چو کافیا که نم اندزان موکب که بر پشت باند شش و من که بر آینه دار روی آب حیوانش دستکار بلاغت می کند من نوح هم کرد ترک لعل و جام</p>
---	---

<p>انگه ناک بر دم از زیر چشمی میزند قوت جان حافظش و خند پذیر است</p>	
---	--

<p>آتش بود درین خانه که کاشانه خست جانم از آتش بچرخ جانانه خست شد پریشان دلش برین دیوار خست دش برین ز سر صدق چو پروانه خست</p>	<p>سینه ام ز آتش مل در غم جانانه خست اتم از واسطه دوری دلبر کج خست هر که ز بخیر سواد پیر روی تو د سوز دل چوین که برین آتش شکم دل خست</p>
---	---

<p>چون مرا حرمی حکوم بی می و پیمان خویش خزقه از سر مید آور و بشکر از دست چون من از خویش بر فتم دل بکار بست خانه اصل مرا آتش نمخازد بخت</p>	<p>چون بیایه دلم از تو بر که در شکست ماجرای کم کن و باز اگر مرا در چشم آشنائی ز غم نیست که دلند من آ خزقه ز هر آب فرا با سبب</p>
<p>ترک افسانه بگو حافظ و می نوش می که کشف تیر شب و شمع با فسانه بست</p>	
<p>در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر است در صراط المستقیم اید کی می گزشت عوض شطرنج رند از جمال شاه است کاینده غم نهانست جمال آه است زین قهاج و نامور جان آه نیست کله زین طغر انشان سبب نیست کیرو دار و حاجب و دربان بی گناه</p>	<p>زاد ظاهر پست از حال ما آگاه است در طریقت بر چه پیش مالک آید است تا چه بازی رخ نماید بیدی خواجهیم این چه هفتاست یا ربین کله است چیت این قف بلند سازد بی گناه صاحب جوان با کویانید از حساد هر که خواهد که بیاید هر که خواهد که برود</p>

<p>درد شریف تو بر بالای کمر گزینست خود فروشا از اجوی منیر گزینست در نه لطفش شیخ و زاهد گاه است گزینست</p>	<p>هر چه هست از قامت آساز بلی گزینست بر درین چانه دستش کار بگره گان بود بند و پیر خراباتم که لطفش در است</p>
<p>حافظ ابر صمد تشبیه ز حال گیتی عاشق در وی کشان در بند مان مجاست</p>	
<p>آورد و هر ز جان ز خط مشکبار دوست خوش میکند کایت عرو و قار دوست زین نقد کم عیار که گردنم تار دوست در گردشند حسب اختیار دوست بر حسب تده عاست هر کار و بار دوست ما در می چشم درو انتظار دوست زان خاک بیخفت که شد در کجا دوست تا خواجش کلا بر داند کنار دوست</p>	<p>آن پیک نامسود که رسید از دیار دوست خوش سید به نشان جلال و جمال دوست جان دادش بژده و خجالت می برم میر سپرد و در قمر را چه احتیاج شکر خد که از دینت کار سنا بر با و فتنه هر دو جهان را بهم زنده کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح ما نیم دستانه عشق و سر نیاز</p>

منت خدایا که نیم شمسادوست	دشمن بقصد ما خاکم زد چه با
	زلافت هزار دل یکی تار مو میت راه هزار چاره که از چار مو میت
بکشود ما خدا و در آرزو میت ابر و نمود و جلوه کرد در میت این نقشها نگر که چو خوش در گداز بالتعمای غلغله اندر کلر میت هنگامه باز چید و در کنگر میت بر ابل و جده حال و امی گداز میت	تا عاشقان نبوی نیش و هند جان شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو ساقی بچذر رنگ می اندر سپار گشت یار ب چه چرم کرد صراحی که خون نیم و انا چه دید بازی این پرچم خدای سطر ب چه نغمه ساخت که در پرده سلطه
	حافظ بر آنکه عشق نور زید و حسن است احرام طوف کعبه دل بی و صورت میت
اگر کنم جان ز سر غنچه نامی نام دوست طولی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست	مرحبا ای سبک شامان بیچون دوست واله و شیار است و ایمم چو طبل و قفس

ذلت

<p>بر امید و آرزو آقا و مآذرواوم دوست هر که چون من درازن کج بر صفا و نیکو در دسریا شده نمودن پیش این کج است ترک کام خود که قسم تا نباید کام دوست خاک را بی گان مشرفند کرد و در کج است</p>	<p>زلف دوام است و خالش از آن کج سزستی بر نگیر و با بیج روز حشر من نوشتم تا نماند شرح حال خود کج سیل من دی بحال و قصد دوستی کردم دستم کشم در دید چون نیتا</p>
<p>حافظ اندر دور و او میونو باورمان سنا ز آنکه در مانی نذار دور دیده رمان دوست</p>	
<p>ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از دیده چه رفت آذود که از روز جگر بر سر ما رفت سیلاب بر شک آمد و طوفان رفت در در و جانیم چه از دست دور رفت عزیت که مردم همه در کار و عار رفت</p>	<p>آن ترک پر کج که در شان ز بر ما رفت آرقت از نظر آن چشم جان من رفت بر شرح ز رفت از کد ز آتش دل رفت دور از رخ تو دمیدم از کج رفت از پای فداوم چه آید شب جهان رفت دل گفت و محالش بد جان تو ای رفت</p>

وام چه بنیم که آن قبله است بی گفت طیبی نه سر سر چه پدید	درسی چه کوشیم که از مرده صفات بسیات که در دو تو زمانه نماند
--	--

ایدوست پرسیدن حافظا قدمی نه زمان پیش که گویند که اندوار خافت	
---	--

منم که گوشه سینه خانه خفته مردم ترا از چنگ و صبح زین پناک	و عامی بر میان دور و صبحگاه نوامی من سحر آه خد خواجه است
ز پادشاه و که اعاظم بجا اند غرض مسجد و میخانه ام و میال است	که امی خاک در دست پادشاه بخزین خیالی ندارم خدا اگر است
هر که رای تو بودن سلطنت شتر کعبه تیغ اجل خمیر کسبم ورنه	که ذل جور و جنای تو غوغا جاست رمیدن از دور دولت خندم و در است
از آن زمان که بر آن تان شادم فراز مند خورشید بکب گاه است	

کناه اگر چه نبود حست یار ما حافظ تو در طریق ادب کوش که کناه است	
--	--

<p>از پی دیدن او وادون جان گار هر که دل بر وی و دید در انکار شاه را بیت که نگر که دلدار عشق آن لولی سر مست خرد آرد فیض بکثرت زبوی خوش عطار کاب کزار روزا شکست جو کلنار ز کس او که طبیب دل بیمار</p>	<p>لعل سیرابگون تشنگ لب پارس شرم از آن چشم سیه با دشمن کلان ساربان دخت در روز مهرگان کوه بند طالع خوشتر که درین محظوظا طبله عطر کلن درج غیر افتاش باغبان به چو نسیم زور خویش بران شربت قند و کلاب از لب یاریم</p>
<p>انکه در طرز غزل نکره بجا خطا آموخت پیشین سخن ناورد و گفتار</p>	
<p>عزم این کار نشاط اول نمکین برین دین گجارت به چشم جهان برین خلق را در زبان دخت سخن گستا کین کرامت سبب حشمت تکین برین</p>	<p>روز گاریت که بود ای تبارین و دیدن روی ترا دید جان سیاه تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد دولت فقر خدا یا من از زالی دوا</p>

<p>داعلا شهنشاس اینجاست که منور شد یارب این کاتبه مقصود تماشاگر است یار ما باش که زین فلک ز غنیمت</p>	<p>ز آنکه نترکه سلطان دل سکین برین است که سفیدان طریش گل شیرین است از سر روی تو وارفتگ چو پروین است</p>
---	---

<p>ما خدا از نعمت پر ویزد که قصه خوان که لبش پر و گوش سر شیرین است</p>	
---	--

<p>ای شاه قدسی که کشید بند بخت خواب بشد از دیده درین فکر جگر سوز در ویش نیسی در رسم که نباشد راه دل عشاق ندوان چشم خاری تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا بر مال و فریاد که کردم تشنیدی ای صغر و لغزوز که ترکه انس دوراست سر آب درین یاد بشد</p>	<p>وی مرغ بهشتی که در دانه و آبت کاغوش که شد منزل و آسایش خا اندیشه آمد زش بر دای ثوابت پیدا است ازین شیوه که شد شتاب تا باز پر از دیده کند رای صوابت پیدا است بخارا که بلند است جباب یارب بخارا آفت ایام خرابت تا غزل بیایان تقریب بسرابت</p>
--	---

باری بخلط صرف شد تا نام شبستان	تا در روی بر این روی پیا
	حافظ از غلامیت که از خوابه گریزد لطفی کن و از اگر خرابیم ز عتابت
<p>ششاد و سایه پرور من از که کمتر است کت خون ما حلال تر از شیر ما در است تشخیص کرده ایم مدا و امراض است امروز تا چه گوید و بادش چه در است بایا پوشه بکوی که روزی می خورد است عیش کن که خال رخ هفت کعبه است تا آب ما که نبغش افتد اگر است بازار خود فروشی از آن می بود است دولت درین مهر او کشایش برین است که هر کسی که نشینم تا مکر راست</p>	<p>باغ مزاج حاجت سرود منور است ای نازنین پسر تو چه زدی که گشت چون نقش غم زد و در جیبی شیر خواه وی وعده داد و صلح و در شتر است تا بروی غم و قناعت نیستیم شیر از آب رکنی و آن با دو چشم است وقت ز آب خمر که غلاما علی است که کوی ما فکته ولی میزند و بس از آستان پریشان هر چه کشم بک قصه شینیت غم عشق ای عجب</p>

<p>ما قند چو طرقد شاخ نباتیت گلک تو کش میوه دلپذیر تر از شهد شکر است</p>	
<p>صلای هر خوشی ای هر فیان به پست سین که جام زجاجی چکونه این چه با سپان و چه سلطان چه شاید رواق طاق سببیت چه سر بلند چه علی بکرم بلا بسته اندر زور است که قیسی است سر انجام هر کمال که بیاورفت و از آن در اوج هر طرف هر گرفت زمانی ولی نجا ک نشست</p>	<p>بگفت شد کل جز او کشت بپست هماس توبه که در محکمی چه سنگ بیار باد که در بارگاه استغنا زین ربا طاد و در چون ضرورت مقام پیش قیصر نیش و بوی رنج بست نیست بر نمان ضمیر ز شون شکره آصفی و اسب باد و منطلق طیر ببال و پر مر و از ره که تیسر بر تالی</p>
<p>زبان گلک تو چو شکر آن گوید که تخمه سفارش میر تو دست بدست</p>	
<p>ببین چاک و تو تو جان و صراحی در دست</p>	<p>زلف شفته و خوی کرده و خندان کب</p>

<p>شبست بیالین من است گفتای عاشق شوریده من خوابت کما عشق بود که نبود با او پست که نذاودن جز این تخته پارو است اگر از غم شبست و اگر از باوه است</p>	<p>زکش عریه جوی لبش منس کنگار سرفراکش من آید و با او از غم عاشق را که چنین با او شب بکیر بروای زاهد برور و کشتان خودیه آنچه او بکشت بر میان و ما نشیدیم</p>
<p>خنده جام می و زلف که کبک ای بسا تو بر که چون تو نه حافظ</p>	
<p>کشتا و کار من اندر شمای تربست زمانه تا قصب ز کشت قبابی تربست سحر کسان که دل هر دو در زانی تربست نسیب صبح چو دل در ره برانی تو دلی چه سود که سر رشته در خانی تو کعبه بسوزانف که کشتای تو تربست</p>	<p>خدا چه صورت ابروی دلگشای تو پیرایه سره چمن را بنجان راه نشاف سرو مرغ چمن را زول سرو آرام در کار ما و دل غنچه صد که کچه تو برای بند تو دوران چرخ را منی کرد پروانه بر دل مسکین من کرده مشکین</p>

<p>دشمن خود حیات کرد بودی ای زمان سال هم از نسیم تو روزی کشایشی یا بد ز دست جور تو کفتم ز شهر خرابم رفت</p>	<p>خطا نکرد که دل نمید دروغای تو هست چه غمخیز هر که دل خویش بر جوی تو هست بخنده گفت برو ما نطقا که پانی تو هست</p>
<p>ای بهر صبا بسبا میفرست بس که از کجا بجا میفرست</p>	
<p>حیف است طایری چو تو در خاک از آن در راه عشق مرطوب و بعد نیست بصریح و شام تا غنچه از دغای در روی خود قنوج صبح خدای کن با لشکر عسک کند کشت دل خراب بر دم غمی وزنت مرا و بگو بنیاز ای غایب از نظر که شدی ز پیشین دل تا سطرابین ز شوق مست آنکس دیند</p>	<p>یغما باشیان دعا میفرست می نیست عیان بود دعا میفرست در محبت شمال و صبا میفرست کاشی خدای نامی میفرست جان عزیز خود بخدا میفرست کاین کجف از برای خدا میفرست میگویمت دعا و ثنا میفرست قول و نعل بساز و نوا میفرست</p>

<p>خاک سیر و مجلس ما ذکر خیر است تجلیل کن که اسب و قاپی است</p>	<p>خاک سیر و مجلس ما ذکر خیر است تجلیل کن که اسب و قاپی است</p>	<p>خاک سیر و مجلس ما ذکر خیر است تجلیل کن که اسب و قاپی است</p>
<p>ما نم بسوختی و بجان دوست دار باور کن که دست زد و این بد است صد که نه ساعوی کنیم تا بیاست دست دعا بر آرم و در گردن آید بیار باز پرس که در انتظار است بر روی کتشم مهر که در دل گذار منت پذیر غمزه خجسته گذار تخم محبت است که در دل بکار آتش زخم در آن دل و دیده بر آید در پات و مدم که از دیده ببار فی الجمله میکنی و فرو میگذار</p>	<p>ای غایب از نظر بنده بسیار است تا در این کفن بگشتم زیر پای خاک گر بایدم شدن سوی اربوبت با بی غراب باروان بنما تا سحر کی خواهم که پیش میرت ای پونا ^{طیب} صدجوی آیت به ام از دیده بر کن خونم بریز و از غم هجوم خلاص کن میگیرم و مرادم ازین چشم شکنا کر دیده و دو کم کند اینک و دیگری پارم ده از گرم بر خود تا بسوزد حافظ شراب و شاد و زندگی نیست</p>	<p>ای غایب از نظر بنده بسیار است تا در این کفن بگشتم زیر پای خاک گر بایدم شدن سوی اربوبت با بی غراب باروان بنما تا سحر کی خواهم که پیش میرت ای پونا ^{طیب} صدجوی آیت به ام از دیده بر کن خونم بریز و از غم هجوم خلاص کن میگیرم و مرادم ازین چشم شکنا کر دیده و دو کم کند اینک و دیگری پارم ده از گرم بر خود تا بسوزد حافظ شراب و شاد و زندگی نیست</p>

<p>بجان خواجه و حق قدیم و عهد دست که مونس در صبح و غای دولت</p>	<p>ز لوح سینه نبارست نقش مهر تو که باشکستی از دلبند برادر یکسختی تیرم نطق سلسله حوالتم تخریبات کرد ز نور چو لاف عشق ندوی سر یاز چاک که خواجه خاتم جم باده کرد و باز که از دروغ سپه روی کشت کج</p>	<p>هر شک من که ز طوفان نوح بمن معاصمه و این دل شکسته بجز شدم عشق تو شیدای کوه و دریا ملاقم سحرانی کن که مرشد عشق ولا طمع مبر از لطف بی نهایت اند بان مورد رصف در آتش بصدق کوش که خورشید زاید از</p>
<p>میخ حافظ و از دلبران و فاکم جو کناد باغ چه باشد جان کبانه</p>	<p>چون کوی دوست هست بهر چه آخروی پیرس که بار چه</p>	<p>خلوت کزیده با تاشا چاچت جانا بچاچتی که تیر هست چاچت</p>

<p>باری سوال کن که ابراهیم حاجت در حضرت کریم متشابه حاجت اطهار حیال خود آنجا چه حاجت کو هر چه دست داد بدریا چه حاجت احباب حاضر اند با عده چه حاجت چون خست از آن رتبت بیغما چه حاجت میدانند و طغیه قعاصان چه حاجت</p>	<p>ای پادشاه حسن چند از ابراهیم ارباب حاجتیم و زبان سوال جام جهان نماند غیر غیر دوست آن شد که بار منت ملاح بردمی ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست محتاج خجک نیست که بر قصد خون ای عاشق که در اولب روح بخش بار</p>
	<p>حافظه ختم کن که هر فرود میان شود یاد می نرود و محامایه حاجت است</p>
<p>ساقی کجاست که سبب اظهار جز طرف دیار و می خوشگوار کن او قوفیت که انجام کار غبار خویش تابش غم و زگار</p>	<p>خوشتر بخش صحبت باغ خوبان سعی آب زندگی و در و شادان هر وقت خوش که دست و قدم پوندگر بسته بودیت هو شده</p>

<p>ای مدعی نزع تو بار پرده دار هست ماول عبثه که در هم خستیار پیت مستی عفو در محبت پرور کار هست</p>	<p>راز درون پرده زندان پیک ستور مست پرده چو از یک قیلید مسود خطای بند چو کیر و آه</p>
<p>زاد شراب کوثر و حافظ پایله خوا تاور میان خواسته کرد کار چپ</p>	
<p>حال بجز آن تو چنانی که شکست عکس خود دیدگان کرد که سنگین و که در کار خویشان عجب است که چه در عشوه کی بر شرف اقبال است که دامن تو درین نکته خوش است زیت خیز کردان که مبارک است</p>	<p>ما هم این هفته شد از شهر بکشم مردم دیده ز لطف رخ او صبح او یکبار انگشت نمانی بگرم در بر شهر یکبار شیرینوز از لب چون بگرت بعد از نیم نبود شاید در جو هر فرد مرده و او ند که بر ما که زخی ای</p>
<p>که رانده فراق بچه حلیت شد حافظه که از مال قفس چون نایست</p>	

<p>وقت کفر شبانه کردی تو کجا از آن تو آری آری طیب انفا منج او داران جو تا که کن میل که کلبا بکن از کجا از آن دوست را با نام شبهای سیدان جو شوه رندی و خوشباشی همانان جو کا پذیرین ویر کس کا رسکباران جو</p>	<p>صحن بستان ذوق بخش و صحت این جو از صبا هر دم مشام جان با خوش تا کشود کل نقاب کهنک صلیت از کرد مرغ شجوا از ایشارت با و کا پذیر راه که چه در بازار و هر از خوشدلی خزانم از زبان بوس لاله ام آمد کبوش</p>
<p>حاشا که ترک جهان کس هر از خوش تا زینداری که احوال جهانداران جو</p>	
<p>ستار می پنجا از آن از کس سستی وز قد بلند او بالای صنوبر است وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون میوخت چو پروانه تار و زریا افغان نظر با آن بر خوست چو او</p>	<p>در ویر مخان آمد بایم قدی در از فعل سنده شکل مه نویسد آخر ز چه گویم هست از خود خبر چون چون شمع وجود من شب با بسج خود را شمع دل مسازان شبست چو او بر خوست</p>

<p>سینه دور و همه کجا گشتند با بروی پای تو</p>	<p>سینه گر غایب و شش بود و کیسوی ای تو</p>
<p>بار آبی که باز آید عمر شده و حافظ هر چند که ناید باز پتری که بشد از شست</p>	
<p>سلطان جهانم بکنین، دوز خلاص در مجلس ماه رخ و دست تمام بیردی تو ای سر و کل اندام حرام چشم همه بر لعل لب که در شام است هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی شام است راز و که مرا بال لب شیرین کام است پیوسته مرا کنج خوابات مقام است وز نام چه پرسی که مرا ننگ نام است و انگس که چو بانیت درین کام است پیوسته جو ما در طلب عیش نام است</p>	<p>کل در برو می در کف و مشهور گرام که شمع میارید درین جمع که است در مذہب ما با و در حلال سلیمان که ششم همه بر قول بی و نغمه و چنگ است در مجلس ما عطر میا میز که جازا از چاشنی قند مکی هیچ و ز شکر تا کج غمت در دل و پیرایه میم است از ننگ چه کوئی که مرا نام ننگ است مینو آره و سر گشته و در نیم و نظر است با محبت عیب مگوئید که او نیست</p>

<p>حافظ مشین بی می و مستوق زمانی کاتایم گل و با سمن و عید صیام است</p>	
<p>در کعبه برانی درون با صاف است پراگه وصف تو بیرون نهاد و صاف که نور چهره خوابان ز صاف با صاف که آن بیان به تمام کشف کشف است</p>	<p>اگر بلبف بخوانی نریزید الطاف است بیان و وصف تو گفتن نه حد کان ز چشم عشق تو ان دید روی شاد ز نصف رخ دلدار آیتی بزخون</p>
<p>عدو که منطلق حافظ طبع کند در شعر همان حدیث بهما و طریق خطا</p>	
<p>ختم که سر خود گیر که نخانه خواب است هر شربت غنیم که دهری عین صاف است تحریر خیال خط او نقش بر آب است زمین سیل و ما دم که در زمین صاف است اغیار می میذار آن بسته نقاب است</p>	<p>مار از خیال تو چه پروای شرافت است گر خربشت است بریزید که بی در است افسوس که شده لبر و در دیده که بیدار شوا پدید که امین نتوان بود مشغول و عیان میکند در بر تو و کین</p>

<p>کُل با رخ ز کین تو مالطه عرف در بزم دل ز روی تو صد شعرا بی است و در دشت بهایا کلام در کج و ما غم مطلب جامی نصبت راه تو چه راهیست که از غایت نظم بی روی دلاری تو ای شمع و لغز</p>	<p>در آتش شگ از غم دل غرق است درین طرفه که بر روی تو صد کلام دست از سر آبی که جهان جمله است کاین مجره پر از زهره خنک است دریای مجیحا فلکش همچو حساب است دل قص کبان بر سر آتش کباب است</p>
<p>حافظ چه شدار عاشق ز دست نظر با بس طور عجب لازم ایام شب است</p>	
<p>کنون که کف کل جام با دو صاف است بخواره و قرا شاره و رو به بحر کن فقیه در سه دی است بود فتوی بدرد و صاف تر حکم فیتنم بر ز خلق و رعقا قیاس کجا</p>	<p>بصد هزار زبان طبلش در او صاف است چه وقت در دره بخت و کشتن که می حوام ولی بز مال و ثبات که هر چه ساقی مار نخت عین طبات که صیت گوشه نشینان عاف تا</p>

ایمان حکایت زردوز و پوریا است	حدیث در بیان و خیال بیکاربان
	خوشتر حافظ و این بختاچی بن سیرج کجا دارد که قلا شهر صراف است
بیایک جنک مخومی که مقرب خیر است بعیش که شکر ایام خسته است که بچو چشم هنرمی زمانه خور است که موسم دروغ و روزگار پیر است که صاف این هر خم جمله دروی پیر است که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است	که چه باد و فرج بخش و با و کلید است عمری و عمری گرت بکین است بیستین مرقع پیاله پنهان کن ز رنگ باد و بشوید فرقا اشک بوی عیش خوش از دور و از کون چو پدید شده پدید ز غیب خوش است
	عواق و خادس گرفت بستر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
جان ماسخت بر سپید که جا با کسیت تا هم آغوش که می باشد و بجا کسیت	یار بیان شمع شب افروز که کسیت حالی خاندان را نازل و دین است

<p>باز بر سید خدا را که به پر و آینه گسیست که دل نماز کن او مایل افشانه گسیست در یکجای که و که هر یک از یک گسیست به نشین که و به کاسه و پیاده گسیست</p>	<p>با و در لعل لبش کز لب ما و در باد دولت صحبت آن شمع سا و یک تو سید به هر کسش افروزی و معلوم یارب آن شاه و شط و رخ زهر چمن آن می لعل که ما خورده مرا کوه آ</p>
<p>ختم از اول دیوانه حافظ بیست زیر لب خنده زمان گفت که و توانه گسیست</p>	
<p>که ما و عاشق زاریم و کار ما زار گسیست چه جای دم زون اخلاقی تا ما گسیست که مست جام غوریم و نام ما گسیست که توبه وقت گل ز شامی و یکار گسیست ز بی مراتب خوابی که به زبیدار گسیست که زیر سلسله منستن طریق عیار گسیست</p>	<p>بنال بیل اگر باست سر بایست دوران چمن که نسیمی وزه ز طراه گسیست بیار باد که ز کین کسبیم جا و لقا گسیست نه بسته اند و در توبه حالیا خیز گسیست سحر کشنده و صلش بجواب سیدیم گسیست خیال زلف تو بچون نه کار خانما گسیست</p>

الطیبه است

<p>طیغه ایست منانی که عشق از خیزد بال شخص چیست زلف خادش ظلال باستان تو مشکل توان رسیدگی روندگان طریقت بنیم جو مخزن</p>	<p>که نام آن ندلب لعل حلاوت کار است هزار نکته درین کاره بار دلداریست عروج بر فلک سروری بی ساریست قبابی باطلش آنکس که از بهر عمارت</p>
<p>دلش بنا بر میا زار چیست کن خط که رستگاری جاوید در کم آزار است</p>	
<p>اگر چه عرض سسر پیش یاری کردیست پی منتقین و دیو در کشته و مان سبب پرس که چرخ از چه سخله برود زمین چمن گل بخار کس نمیدار حسن ز بصره بلال با پیش صحیفه بحال و خرد ز نو چشم هست در دای در خود اکنون از آن فرج</p>	<p>زبان خموش و لیکن دهان پر از غر سوخت عقل خیرت که این چه بود که کام بخشش او را نماند بی سببی چراغ مصطفوی با شراره بولسی ز خاک که از جمل این چه بود که در نقاب زجاجی پرورده ای که در صراحی چینی شیشه جلی است</p>

<p>بهریم جو مخرم طاق خافتا دور با بهر عقل او بکوشتم من ای خواجه</p>	<p>هر که مصطبه ایوان و پای خم طبعی است کنون که مست و خرابیم صلائی بی است</p>
<p>بیاری که چو حافظ مدام است سفار بگریه حسرتی و نوازیم شش است</p>	
<p>که کناه و گری بر تو تو خواجه بر کسی آن دور دو عاقبتی که همه جا خانه عشق است چه مسجد چه مدعی کر کنده محسوم سخن که تو چه دانی که پس پرو که خوب پدم نیز بهشت ایدار و بهشت تو چه دانی قلم صنع بناست چه در شرفست چه اینست بی شک تو غنیست سخن با نیر بید و آب</p>	<p>عیب رندان کن زیاد پاکیزه من اگر نیکنم اگر بد تو بر خود را باش هر که طالب یازنده پیشیار و چه سرسلیم من و خاک در سبک تا امیدم کن از سببش روز نه من از خانه تقوی بدر خاتم و بس بر عمل کجی کن خواب که در روز هر ندادت همه اینست بی پاک باغ فردوس لطیف است لیکن نسا</p>

حافظ

	<p>حافظ روز جل که کیف آری جامی یکسر از گوی خرابان بردت بیست</p>	
<p>سر مرا بجز این در حواله کوی نیست که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست کزین بزم بچیان هیچ زخم آهی نیست بگو بسوز که بر من بر کن کاچی نیست که از شراب غموشش کس نکاچی نیست که در طریقت ما خیزد زین کناچی نیست که نیست بر سر راهی که داد و خواهی نیست کمان گوشه نشینی و تیر آبی نیست به از حمایت زلف تو ام تاچی نیست</p>	<p>کمان تو ام در جهان چاچی نیست حد و چو تیغ کشد من سپر منید ام چو از گوی خرابان روی تیرام زمانه که بزند هشتم بجز من نیست غلام نر کس جاش آن سسی سرد سباش در پی آزار و هر چه خواهی کن عنان کشید و راهی پاوشاه گشودن عقاب چو رگشاه است بال بند چنین که بجز سواد ام راه می بینم</p>	
	<p>خزینة دل حافظ زلف و خال بود که کار ای چنین حد هر سیاهی نیست</p>	

<p>خبر دل شغفتم هوس است از رقیبان شغفتم هوس است بانو تار و زخمتم هوس است ور شب تار هفتتم هوس است که سحر که شکفتم هوس است خاک راه تو زخمتم هوس است</p>	<p>حال دل با تو گفتم هوس است طبع خام من که قصه فاشش شب قدری چنین عزیز و شریف و ده که در دانه چنین نازگش ای صبا امشتم مدد فرمای از برای شرف بنوکش مرده</p>
	<p>بچو حافظ بر غم مدعیان شمرند از گفتم هوس است</p>
<p>اوستی با تعلق جهان دیوان گرفت شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت از حضرت صبا نقشش در آن گرفت هر دو غم دل که با دو چون غم آن گرفت کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت</p>	<p>حسنت با تعلق طاعت جان گرفت انقشای از خلوتیان خواست گرفت میخواست گل که دم زده از نیک گرفت چون لاله کج نسا و کلاه طرب گرفت انزو عشق ساقی خرم نم گرفت</p>

<p>دوران چون قطعا قبری در میان گرفت زین فتنه که دامن آفرینان گرفت کامکس که بنیته شد می چون غوازی گرفت از غم سبک بر آید و در طبل کران گرفت چون پادشاه بیخ زرافشان جان گرفت حارث بکام می شود و از غم کران گرفت خورشید شعله ایست که در آن گرفت</p>	<p>آسوده در گناه چه بکار می شد خواهم شدن بجوی خان بهترین بر برکن کل خون شقایق خوشتر می دهم هر که آخر کار جهان بدید می ده بکام هم که صباح صبح فرست نگر که فتنه هر در عالم افتاد زین آتش نهفته که در سینهن آ</p>
<p>عاقب چو آب لطف ز نظم در میچکد غیری چکوز نکت تواند در آن گرفت</p>	
<p>نسیم سوی تو پیوند جان اگر است هزار یوسف مصری ققاده در پستان جمال و چهره تو جنت تو چه است گناه بخت پریشان و دوستی توست</p>	<p>خیال روی تو در هر طریق بهره است ببین که سبب زنگدان او چه میگردد بر غم مدعیانی که منغ عشق کنند اگر زلف دراز تو دوست ما ز</p>

بجایب در خلوت سرای خاموش بصورت آینه نگار اگر چه محبوب است	طالع زکوة نشینان خاک در گونا همیشه در نظر خاطر مرده است
اگر چه سایل حافظه درسی زنده بکشای که سال است که ششاق روی چون سنا	
درین زمانه رفیق که خالی از خلقت جریده رو که گذرگاه حافیت تنگ است زمین ز بی علی در جهان طو لوم رس بحیث عقول درین در بگذارد بر سر آب و لکم امید فراوان در وصل وی خود ز غمت از لی چهره نسیم نجات بیکر طره در طلعتی وقتت خزان خلیل پذیر بود هر بنشاکر بی سنی بیج دور نخواهند یافت بشکارس	صراحی وی ناب همیشه غزل است پای که کیه عمر عزیز بی بدل است طالات علما هم ز علم بی عمل است جان کا جان بی شاکر بی عمل است ولی باجل بره عمر بهزن اعل است بنشت و شوی نکرده سفید برین طلال که سده و بخش ز تا شیر زهره و در حل است که بنای محبت که خالی از خلقت است چنین که حافظه باست با ذره از ل است

	<p>دل بود نیم شده و لبر بلاست بر خاست گفت با ما من مشین کز تو سلام بگفت</p>	
<p>که ز در آخر صحبت بندامت بر خاست پیش عشاق تو بشا بنیامت بر خاست بهواداری آن حاضری قامت بر خاست تا شای تو آشوب قیامت بر خاست سر و سرکش کین باز قد قامت بر خاست</p>	<p>ز شنیدی که درین بزم کسی خوش شع کز آن لب خندان ز با لانی در حین با و بهاری ز کنار گل سرو ست بگذشتی و از غلوتیان پیش فارتو با پر گرفت از نخلت</p>	
	<p>حافظ این غزوه بیدار مگر جان بگفت کاتش از نرمن سالوس و کرامت بر خاست</p>	
<p>در غمچه هنوز و صدت غمزه است چون من درین دیار هزار آن است لیکن امید وصل تو ام غمزه است هر جا که هست پر تو روی جنب است</p>	<p>روی تو کس ندید و هزارت غمزه است کز آدم کبوی تو چندان غمزه است هر چند دورم از تو که دور از تو کس در عشق خانقاه و خواجیه هر طایفه است</p>	

آنجا که کار صومعه را بسوزد بپایند عاشق که شده که یار بگانش نگرید	تا قوس و دیروز زبیب نام طلب است ای خوابه درویشت و کز نه طبع است
فریاد عافا اینرا آخر بهر ز نیست هم قصه غیب و حدیثی عجیب است	
ساقیا آمدن عید مبارک بباد در شکفتهم که درین مدت ایام درخت برسان بندگی و خرد که بد برای شکر از تو که از آن باد خزان خست شادای مجلسیان در قدم مقوم چشم بد و در کزین تفرقه خوش است	وان مرا عید که کردی مر و از آفتاب بر کز قتی ز غم نیا نال و درین آفتاب که دم همت ما کرد ز بند آزادت بوستان سخن و سرود کلان ششادت جای غم باد بهر آن ل که نخوابادت طالع نامسور و دولت ما در زادت
عافا از دست مد و محبت آن گشت و ز نه طوفان جوادش پر دنیاوت	
ساقی بیار با او که ماه عیادت است	در ده قدیج که سوگم نامسور نام است

<p>دقت عزیز رفت بیاتفا کنیم در تاب تو به چند توان چشمت چو عود ستم کن آنچنان که ندانم ز بوی تو بر بوی آنکه جرعه جامی بهار سد وزا که مرده بود حیاتی بر تو زاد غرور داشت سلامت بزور زاهد تو دان و خلوت تنالی نیاز نقد ولی که بود مرا صرف باره</p>	<p>عمری بچینور عمری و جام رفت می و ده که عمر در سر سو دای خام رفت در عرضه خیال که آمد که آمد رفت در مضطبه و حاسی تو هر صبح دم رفت تا بولی از نسیم پیش من شام رفت از ناز و نیاز بار ایسلام رفت عشاق را حواله بعیش دم رفت قلب سیاه بود و دوزان در جام رفت</p>
---	--

و گر کمن نصیحت حافظ که در نیات
گر گشته که با در عشقش بجام رفت

<p>صبا اگر گذری افدت کیشور دوست بجان او که بشکرانه جان بهار و گر چنانچه در آن خضر نشا شد بار</p>	<p>بیا ز نغمه از کیسوی مسبر و دوست اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست برای دیده بیاور غباری از دور دوست</p>
--	---

<p>من که او تشنه وصل او بیست دل منور بزم سچو بیدار است اگر چه دوست بخیر می بخیزد و آرا</p>	<p>که بخواهد بر عظیم جمال و مستعد است حضرت قدو بالای چون من بود است بعالی نغمه شیر موالی از سرود است</p>
<p>چه باشد از شوایق عم دلش آزاد جهت محافظ مسکین غلام و جا کرده است</p>	
<p>غش تاوردلم مادی گرفته است لب چون آتش آب حیات است بها چه عمریت که جان شده عاشق بیالای بلبلش چو ماورای الطاف اویم نسیم صبح عنبر به است امروز زور بانی و در چشمم که هر اشک حدیث محافظ ای سرکن بود</p>	<p>سرم چون زلف او سودا گرفته است از آن آب ششی در ما گرفته است بروی آن قدو بالا گرفته است که کار عاشقان بالا گرفته است چرا او سایه از ما و گرفته است کار بارم در صبح گرفته است جهان در لوله و لالا گرفته است بوصف قد تو بالا گرفته است</p>





	<p>صنمدم مرغ چمن با گل زودا گفتم نازکم کن که درین باغ بسوی خود شکفت</p>	
<p>بچه عاشق سخن سخت بپوشید در دیار قوت بنوک شرهات با پیر هر که خاک در میان بر حساره رفت زلف نسبل ز نسیم سحری شگفت گفت افسوس که آن دولت بیدار ساقی می ده و کو تا که کن این گشت</p>	<p>گل بختید که از دست زنجیر دل که طبع داری از آن جام مرصع دل تا آب بوی محبت بشاشد در کستان زرم و دوش چو از لطف گفت می سنجد هم جام جهان نیست سخن عشق ز آنست که آید بزبان</p>	
	<p>اشک حلقه خورده و صبر بدر یا انداخت بکند سوزم عشق نهار است نعت</p>	
<p>در زبده ای شهاب را جانی رفت جو شاه کامران کرد که انی رفت در میان جانان ماجرای رفت</p>	<p>کز دست زلف مشک خطی رفت بر عشق از غم نشیند پوی رفت کردی از غمزه و لهار باری بر رفت</p>	

<p>هر که درت در که بینی چون صفای وقت که بلالی بود بود که خطائی رفت چون میان پیشان با جراتی رفت</p>	<p>در طریقت رنجش خاطر نباشد هیچ عشق بازی در تحمل یاری ای ای از سخن میان ملاحظه یار یار</p>
<p>عیب حافظا گویند تا دور که رفت از خانقا پای آردوان چه بندی که بجایانی رفت</p>	
<p>در در کردن همیشه تبه و است که نظری عالم درین بگذر است ز فیض جام می اسرار خاقان رسوز جام چه از نقش خاک رده است چرا که شیوه آن ترک دل سپرد است که شیخ ذریب با عاقلی کند است چنان که ریت که خورشید وید و رده است طلال کیشبه و ماه چار و رده است</p>	<p>بگوی میکند هر سالگی که رده است زمانه اسر زندی نداد جز کسی بر استانه میخانه هر که یافت بر می هر آنکه در زود عالم ز خطا سازد و لم زنگس مافی مان زنگان در ای طاعت و یاد ایگان زمانه ز جور کو کب طالع سحر که ان چشم خوش آن نظر که لب جام دوری</p>

در وقت

نمودم ختم طاق بار که دانست	بلند مرتبه شاهی که نذر و اوق سپهر
	حدیث حافظ و ساغر کشیدن سپان چید جای محنت و شعله باوشه دانست
<p>دل سودا ز نو بار خنده درویم افتاده ایقدر هست که این نقطه سقیم افتاده نقطه و دوه که در حلقه جیم افتاده عکس وحی است که در عظم بر افتاده صیبت طاوس که در باغ نعیم افتاده خاک راهبیت که در پای نسیم افتاده از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده بر رویکده دیدم که سقیم افتاده</p>	<p>تا سر زلف تو در دستم افتاده است چشم جادوی تو در بین سواد است در ختم زلف تو آن حال بیروانی سازیر و تو بر عالم ای صیسی دم زلف مشکین تو در گلشن فرو بر خار دل من در بهوس و بیتوای شوق بچه کرد این تن خاکی تو از زرع است آنکه بزکببت عاشق من باز یاد است</p>
	حافظ گفته را باعت کی جان عزیز اشخادیت که از عهد قدیم افتاده است

<p> طبل برک کلی خوشترنگ در سعادداشت کفشش عین مویز بر پا در غمگوشی یازده گشت با نایب جای اختر گنا عارفی گو میر کرد اندر مقام بیستی و بنسکیر و نیاز و عجز با حسن دست خیرت بر ملک آن نقاشی رخ نشان گنیم که مرید راه عشقی و سکر بد نامی کن و همشیرین قلند خوشترنگ در اولاد </p>	<p> و از دامن برک و زلفش ناله ساجی گفت ما را جلوه محسوس در این گشت پا و شاه کارمان بود از کله ایام در آ مست شد چون مستی او از عالم آرز خرم آن که ناز نینان بخت بر خور و کاشیده نقش عجب در کردش بر کار شیخ صنغان خرقه درین خانه خار او که تیغ ملک در حلقه زمار داشت </p>
<p> چشم حافظ زیر بام قصر آن جوری گشت شوه حیات بگری تخته االانار داشت </p>	
<p> بدم زلف تو دل جلالی خوشترنگ گرت زد دست بر آید مراد طاس بیانت ای سبشیرین کن همچون </p>	<p> بگوشن بغمزه که امیش نری خوشترنگ بیخش زد و که خیری برای خوشترنگ شبان تیره مرادم قنای خوشترنگ </p>

<p>درد ای عشق زومی با بگو که تم ای سبیل بدینک پسرین و بچکل زین سخن کن ای کمال مرد بخاندار با بی بی بیروت و حسن</p>	<p>مکن که این گل خوده و برای خوشی که نافه باش ز بند قبا می خوشی که کج خاقیت در سلسله خوشی</p>
<p>بسیخت حافظه در شتر و عشق جاننازی بنوز بر سر عمده و غای خوشی</p>	
<p>که هر کس ازین لعل تو ای دوست که نه هر که در قی خواند معالی دوست بجز از عشق تو باقی همه غالی دوست محاسب نیز ازین عیش بنامی دوست در نه از جانب اول نکر ای دوست هر که قدر نفس باو پسا می دوست ترسم این بکته بر یقین بذاتی دوست هر که خار بگری باو خزان دوست</p>	<p>صوفی از بر تومی راز نشانی دوست شمع مجروحه کل مرغ سحر و اندوس عوضه کردم و جهان بدل کار غلام آن شد اکنون که زافزاد عوام ای دوست دلبر آسایش با مصلحت و وقت دوست سنگ کل را کند از زمین نظر لعل دوست ای که از دگر عقل آیت عشق آموزی می پیاده که تشار و بکل بلوغ جهان</p>

حافظ این کو بر منظم که از طبع حکمت اثر تربیت آصف ثانی نیست	
<p>حاصل کار که کون و مکان نیست از دل و جان شرف صبح طایف نیست سخت سوره و طوبی ز بی سایش دولت آمنت که بی خون دل آید کفایت پنج روزی که درین هر حال است بر لب بحر فنا منتظر امی است زاد امین بشو از بازی غیرت نشاء ور و مندی جو من بو خنده از زور از قشک کنان ندیشه چون کلنج</p>	<p>باور پیش آر که سها جهان نیست مر آنست که ز دل جهان آینه نیست که چه خوش بگری ای سرو جان نیست ور نه با سعی عمل مانع جان نیست خوش بیاسی زمانگی زبان نیست فرستی دان که ز لب بدان نیست که ره صومعه تاویر مغایر نیست خا بر حاجت تقریر بیان نیست ز آنکه نگین جان گذران نیست</p>
<p>نام حافظ را رقم نیک پذیرفت ولی پیش بدان رقم سودا و زبان آینه نیست</p>	